

دنیای دایم

مضامین نو و شعرا فارسی

از محمد عیادزاده
کرمانی

کتابخانه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دنیای دایمی

مضامین نو در شعر فارسی

از محمد عبادزاده

کرمانی

مطبع گلستان

با نهایت افتخار این کتاب همزمان با ولادت با سعادت
حضرت امام حسین علیه السلام و تولد حضرت
ولی عصر (عج) و سالروز میلاد مسعود
اعلی حضرت همایون شاهنشاه آریامهر و تاجگذاری
اعلی حضرتین و میلاد فرخنده والا حضرت
رضا پهلوی ولا یتعهد و خاندان جلیل سلطنت

بطلع میرسد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تقدیم به پیشگاه شاهنشاه آریامهر

افسر شاهی بود بتارک شاهان
و بزه امیری که سرور است بایران
واهب مجد و شکوه وادی شیران
خاصه که از مهر شاه گشته درخشان
چونکه بدنیان نمود مهدد لیران
از شه والای ما رسیده بسامان
پادشهی نامور شده است بدوران
چونکه بعالم رسیده رهبری آن
یا که بیاورده کوه نور بایران
قدرت شاهان ما د بوده و ساسان
جسم جهان را نداده درهمه جا جان
گیتی از نور علم گشته درخشان
بوده ز پیکار جسم در حد امکان
روشن چشم جهان چه اختر تابان
اهمیت این مهم بود بسپاهان
قدرت بیچون علم کرده نمایان
شاه بنور خدا همیشه درخشان
چونکه حکومت کند بیاری یزدان

تاج کیانی شکوه و فرسلیمان
خاصه بشاهی که فخر عالمیان است
وارث تخت و کلاه کوروش و جمشید
سلطنت ۲۵ قرن عظیم است
جام جهان بین جم شاه مباحی
آنچه به پیشینیان کنیم مباحات
گر که بتدبیر و عقل و کیاست
در عظمت کی بقدر پادشه ماست
آنکه بشمشیر فتح کرده جهانرا
یا که باندیشه پارسی شده راغب
قوم دگر را نکرده است اشاعه
لیک ز شاه علیم و مبتکر ما
بسط اگر داده اند کشور دارا
مشعل دانش ز شاه گشته منور
چونکه محیط تفکر است جهانی
رهبر پیکار جهل؛ شاه بعالم
شور بدلهای نور نیر شاه است
شاه جوان بخت ما خدای زمین است

بر دل مردم کند حکومت مطلق
نیروی ایمان حکومتش همه جایی است
زان سببش می نهند نام جهان مهر
مظهر آزادی است و فخر و مباحات
اینهمه نعمت ز شاه بر همه نازل
ناجی ایران با افتخار گذشته
هادی منشور انقلاب عظیم است
مبتکر اصلهای مثبت و محکم
شاهی او را هد در سیده ز دادار
خواستش را خدا ی کرده اراده
مرحمتش کرده نور چشم ولیعهد
هدیه حق بهر ملتی است که نسال
شادی جشنی چنین مناسب حال است
تاج گذاری که سنتی است قدیمی
رسم نکو میشود بجان و دل انجام
دوستی شاه میل باطنی مسا است
مرغ هوا بر فراز خاک کشد بر
نور و چراغان ز شب چراغ دل عرش
تاج کیانی بنور خالق افلاک
تاج هزین اگر بتارک شاه است
جمع دو سعد است سالروز مبارک

چو نکه مقید بود بقدرت ایمان
هست اشاعت ز شاه در همه جا آن
گرگه بخورشید آریاست بدخشان
موجد آسایش است و بذل فراوان
موجب حق بود چه آیه قرآن
مجد بیخشد بطل خالق منان
پادشهی کو بود امیر بزرگان
میدمد از مجدها بکشور ما جان
سلطنتش پایدار گشته بدوران
همچو دل مو منان پاک و مسلمان
تا که درخشد چه تاج در دل ایران
خاصه که تاج کیان بتارک شاهان
چو نکه رسالت بحق رسیده بسامان
گشته بتاریخ بر گذار در ایران
خواستها میشود بمیل دل آسان
ناصیه خرم بدل علامت ایقان
عرش نما یا ندا نیکه یافته دامان
باز نیارد که هست در دل ایران
آمد و بر سر گرفت خسرو شاهان
یافته زینت ز قلب مردم ایران
تاج گذاری شاه و چارم آبان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تقریظ بقلم حجة الاسلام حاج سید علی محمد وزیری

اتانی کتاب من کریم کانه قلائد در فی نحور الکواعب
فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا بخیر کتاب جاء من خیر کاتب
فتبارک الله احسن الخالقین مرکز دایره امکان و خلاصه و عصاره عالم
کون ومکان انسان است که در آفرینش او فرماید: چه مبارک است آفریدگاری که
این صورت زیبا را آفریده و پوشیده نیست که شرافت انسان بر سایر موجودات
بواسطه جوهر عقل و نور ادراک اوست
آدمی را اگر نبودی عقل و جان کی شرافت داشتی بر این و آن
نشان دهنده بارز عقل انسان صور افعال و درر اقوال اوست که از پس پرده
غیب بظهور و حضور میرساند حضرت امیر عرش سریر علی علیه السلام فرماید:
تکلموا تعرفوا: چنانچه جلال دین رومی ابن مضمون را نظم فرموده
آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بردرگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر یا جمله ما رو کژدم است
پس میزان شناسائی عقل ودانش هر کس کردار و گفتار و آثار اوست الطیبات للطیبین
آنانکه بوسیله خامه و قلم که اثر بزرگ انسان و زبان دیگری از آدمیان
است مطالب و مضامین را در لباس الفاظ و عباراتی زیبا در دسترس میگذارند
اگر کلمات را بلباس سجع و وزن موزون سازند و باین خلعت مخلف دارند در
نفوس اوقع و مؤثر تر است از این روست که پیغمبران عظام و خداوندان سخن
و کلام کلمات و الفاظ را بلباس وزن و سجع مزین میساختند حتی الهامات

غیبیه و وحی بخاندان پیغمبری هم موزون و با ین زینت مزین است تا سبب رغبت بحفظ و تعلم و تکلم خلاق بیشتر باشد و بهتر نفوس را توجه سازد و لذا فن شعر که کلامی است موزون حاکی از جودت فهم و شاهد قدرت طبع متکلم است و ما دام که آلوده بقبایح و فساد اخلاق و تحریص بمنکرات و عناد و شقاق مثل مدح مذموم با ذم ممدوح با توهین با خیار و انتقاد ابرار نباشد بکمال شرافت و نظافت معروف و موصوف میا شد *

معاصر حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه معصومین علیهم السلام شعرائی بودند که همه مورد مرحمت و احترام و مشمول جوایز و انعام میشدند حتی پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم بحسان شاعر فرمود روح القدس معک ما نصرتنا بلسانک - با مثل کمیت اسدی یا جریرو کعب و دعبل خزاعی که مخلع بخلعت حضرت امام رضا علیه السلام گردیدند *

جناب پاک نهاد آزاده آقای محمد عبادزاده سخن پروردانش گستر که اهل کرمان و دادستان این سامانند (شهرستان یزد) و بعلت دل آگاهی و خیر خواهی محبوب و مورد تکریم اهالی میباشند با ین موهبت الهی و عطای غیبی که قدرت بیان و بحر اسان است سرافراز هستند (وان من البیان لسحرا) اینک آثار

طبع ساینم و ذوق مستقیم معظم له بنام دیوان: **دنیای دانستنیها**

بزیور جاب آراسته میگردد که شاهد صادق و گواه موافق بر روحیات و معنویات ایشان است لذا بدینوسیله انتشار آنرا بدانش پژوهان و سخن سنجان تبریک گفته موفقیت آن فاضل محترم را از خدای سبحان خواستارم *

چون خامه شکسته و قلم نارسای این مریض خسته لایق نگارش این سطور در این دیوان فرهنگ نشان نبود از مطالعه کنندگان معذرتخواه است

از جناب آقای نواب

کاین طبع خوشت خدای داده	ای قاضی پاک - عبادزاده
از شعر روانت استفاده	کردند تمام اهل معنی
صد علم بدیع ، اوقتاده	در شعر سلیس ؛ صاف و تغزب
در شعر تو شد بلفظ ساده	ترجیع و عروض با قوافی
از عدل تو آنچه دست داده	مظلوم ز ظالمین گرفته
تا تاج ز فکر سر نهاده	تو پیر مراد اهل فقری
چون سد سکندر ایستاده	عدلیه یزد از تو محکم

از جناب آقای ناصر

قبل از آنکه با «عباد زاده» بعنوان شاعر عارف و دلداده و نویسنده ای
فاضل و آزاده آشنایی حاصل کنم، در مسند قضا کیفیت برخورد او را با
ستمدیدگان دیده و بر مراتب طهارت نفس و پرهیزگاریش وقوف داشتم؛ اما
نمیدانستم مردی که زندگی را همواره از پشت عینک عفاف نگر بسته است در
دنیای بیحد و منتهای ادب خنک طبع بچه آئین خواهد راند؟ برای رهسپر
خواهد شد که پیشروان و رهنمایانی چون مولینا عطار و حافظ داشته است یا
بمکتبی روی خواهد کرد که در آن جز حدیث رنگها و نیرنگها مدیحه پردازیها
و مزاح گوییها، عیشها و هوسها بکسی تعلیم نداده اند

چندی گذشت بار دیگر در يك محضر عرفانی با این سخنورتوانا ملاقاتی دست
داد در آن مجلس ایباتی از مثنوی معنوی این اقیانوس ژرف و بیکران دانش
و معارف بشر قرائت میشد بخاطر دارم این صوفی صافی در نشئه ای مقدس و باز
ناگفتنی فرو رفت نشئه ای که جز وارستگان و بحق پیوستگان را دست نمیدهد
آن شور و انجذاب؛ بر من مسلم داشت این سالک را ستین مسلک صدق و صفا
و فقر و فنا مرد صاحبالی است که از سلوک در صراط مستقیم حق و معنی
انحرافی بر خود روا نداشته زرق و برقها و ظواهر فریبای زندگی مادی او را اغوا
نموده و از التفات بعالم عشق و حقیقت محروم نساخته است دیدم عباد زاده با
وجود مطالعات و تحقیقات زیادی که در زمینه دانش های جدید نموده است
مغلوب منطق منکرین عوالم غیر محسوس نگردیده و بعبارت دیگر افکار وی
معجونی از ماده و معنی ظاهرو باطن و محسوس و نامحسوس است چیزی که نیاز
زمان ما نیز بدان از هر چه بیندیشیم بیشتر است، دورانی که بر ما میگردد عصر
تضادها و نا هما هنگیهاست روزگارا اصطکاک دانش مغرور با ختر زمینیها با

اندیشه‌های لطیف و عرفانی جوامع خاور است دسته نخستین آنچنان در غرقاب
مادیت مغروق گردیده و با زیرپا نهادن عوالم معنوی و عواطف عالی و رقیق انسانی
بدان گونه از قلمرو عقل و حکمت بدور افتاده اند که مپرس و گروه دوم بطوری بر
آنچه مقتضای زندگی و لازمه پیروزی در عرصه تنازع بقا است بی اعتنائی میکنند
که با کمال تأسف باید امروز ناظر باز پس ماندگی آنها باشیم

حال باید دید در این میان وظیفه یک شاعر کسب خود را مسئول افتخار
«الشعراء تلاميذ الرحمن» میداند و قلب خویش را مهبط انوار پاك الهی و جام
جهان نماي حق و واقعیت محسوب میدارد چیست؟

تصور میکنم برای يك سخن پرداز روشن دل که آتش مقدس عشق در آتشکده
سینه اش زبانه میکشد نقشی بزرگتر و پرار جتر از این نباشد که در جهت
ارضای وجدان آزرده و روان افسرده خود بکوشد تا میان ماده و معنی صلح
برقرار کند محسوس و معقول را آشتی دهد مغروقین در بحر تقوی و حقیقت را با
مغروبین بدانش عصر فضا بهم نزدیک سازد و از این دو گانگی و پراکندگی خطزنالك
که در جوامع بشری پدید آمده است جلوگیری بعمل آورد بطور یقین عباد زاده
این شاعر پاکدل و آزاده را نیز در تهیه و تدوین «دنیای دانستنیها» هدفی جز
این نبوده است

کتاب «دنیای دانستنیها بمنزله سالن کنفرانسی است که در آن فاصله دهشت
آفرین کیفیات عواطف فضا یل و هر چه از آن بخیر تعبیر شده است با کمیات
محسوسات شهوات و آنچه نزدیک رسیده است عنوان «شر» بدان اطلاق شود روی
بکا هش مینهد در این کتاب حقایق عرفانی با دقایق علمی بهم پیوند میخورد بر
علوم ما دی از پشت عینک ایمان نگر بسته میشود و عوالم معنوی با واقعیات علمی
تطبیق میگردد و بنظر این بنده سپردن راهی بدین اندازه مستقیم خدمتی بزرگ
بجامعه نیاز مند ما است جامعه ای که جلوه های فریبنده و مسموم زندگی غربی

یا بعبارت دیگر غرب زدگی در سطح بالا آنرا تهدید میکند و اعراض صرف از مادیات در قشرهای پائین بدین لحاظ بعنوان فردی که در حد بینش بسیار ناچیز و افق آندیشه محدود خود از فقر ستم تبعیض نادرستی نیرنگ و دورویی که مولود تضادها اصطکاکها فاصلهها و دیگر مظاهر تلاقی دیروز امروز است زنجیرها برده و خون دلها خورده است این خدمت را که دور از هر گونه شائبه ای صورت گرفته است تقدیس نموده از جهان آفرین که لوح و قلم را ایجاد فرموده و بنی نوع انسان را بفضیلت بینش و معرفت بر سایر انواع موجودات تفضیل نهاده است مسألت مینمایم این شاعر پاكدل را در خلق آثارش با زهم سودمند تر و كامتر مؤید و موفق بدارد

محمد ناصر

فهرست مند رجات



شعر چیست

از نظر متقدمین
از نظر مناخرین

تعریف شعر

از جهة موضوع
از جهة ترکیب

اقسام شعر

بعد از اسلام (خلاصه)
علت و پیشرفت بعد از اسلام

تاریخچه شعر

از حیث مضمون و موضوع
از جهة تحول در قالب شعر

تحول شعر در دوران معاصر

شعر و موسیقی

پایندگی شعر

تحقیقی کوتاه

در باره

شعر فارسی

مختصری

در باره

این کتاب

بخش اول

در الهیات

بنام خداوند بخشنده مهربان
توفیق خداوندی
کتاب آسمانی
غرور و عجز انسان خاکی
قضاوت علی (ع)
بنام نامی خاتم النبیین (ص)
عشق ربانی

صفات قاضی

روایت از
بنام نامی مولای متقیان علیه السلام رسول اکرم (ص) نظرگاه دل
در پیشگاه حضرت ثامن الائمه علیه السلام
فصل ستایش و قبول نیایش

بنام (امام زمان عجل الله تعالی فرجه)

تجدید عهد
جامه صفی
راز آفرینش
اعجاز جزیره العرب
حج اکبر
کلام حق
تزکیه نفس

بخش دوم

در علوم و معانی

فضای لا یتناهی	نوآوری در شعر
رنکین کمان	بیان احساس در شعر
جهان هستی	تأثیر زمان در شعر
کهکشان	تجلی علم در شعر
افسانه نا مگذار ی کهکشان	وصف زیبایی در شعر
قطب شمال و جنوب	سوگند بخدای عشق
مریخ - خدای جنگ	زهره - ونوس عشق
گذشت زمان	افسانه حیات و مرگ
عقل و خرد	تطور عالم
آزادی	خلقت آدم
قطع شاخه و سایه	دریا
قطع امید	قطب جنوب
رقابت عشق و خون	تعویض قلب
کل	قانون زندگی
وجه تسمیه ماههای سال	حکومت قانون
کتاب	دفاع مشروع

ای وای از بشر

بخش سوم

در ادبیات و عرفان

عید دل	آیت هو و صورت او
غبار غم	بیمان دیرین
فریاد زمان	بوسه گاه لب
نوید	نگاه و اشک
شکوه از روزگار	جدال زور و زیبایی
شتاب	راز عشق
یار بلهوس	آسمان عشق
حق طلبی	عالم رؤیا
آب	امروز
آتش	با فته گیسو
آبرو	امشب
-	شمع و پروانه
	تاک
	دندان
	مادر
	فرزند

بخش چهارم

در داستانهای منظوم

خواجہ نصیر الدین

والاعتصم باللہ

بلند پروازی

چاپلوسی و تملق

زیان

خود

پرستی

کافتر بوری تیلز

عشق و زیبائی

لجاجت زنانه

خدا بنده

عمل دشوار

بلعم با عور

وابلیس لعین

تحقیقی کوتاه

درباره

شعر

« شعر چیست »

تعریف شعر - شعر تعریف جامع و کلی نمیتواند داشته باشد تعاریفی که بزرگان علم و ادب قدیم در باره شعر نموده اند در چهار رچوب زمان خود بوده و بر انواع شعر بدون حصر زمان و مکان قابل انطباق نیست. تعریف بطور کلی باید جامع و مانع باشد و عموم و افراد را شامل شود، بنا بر این شاید شعر را بشود چنین تعریف کرد ((شعر یعنی تلفیق کلمات با هم که دور از کیفیت توضیح و استدلال باشد و با ایجاد نوعی حالت انفعالی و عاطفی در ذهن عامه قرار گیرد)) - شعر ترکیبی از لغات و مفاهیم حاوی تصاویر ذهنی خاص است.

تعریف متقدمین در باره شعر - شمس قیس رازی در کتاب معروف المعجم شعر را چنین تعریف نموده :

((شعر دانش است و ادراک معانی بحدس صائب و اندیشه و استدلال راست ... سخن است اندیشیده - مرتب - معقول - موزون متساوی دارای آخر متساوی اوزن)) نظایر عروضی در کتاب چهارمقاله خود در تعریف شعر میگوید ((شعر صنعتی است بر وجه آن شاعر معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکورا در خلعت زشت و زشت را در صورت نیکو جلوه دهد ...))

خواججه نصیر در کتاب معیار الاشعار در تعریف از جهت توصیف در نفی آن میگوید ((الفاظ مهمل و بی معنی را اگر مستجمع وزن و قافیه باشد شعر نشمرند)) تقطیع اوزان در حکایات گلستان سعدی شعر محسوب نمیشود.

نظر متأخرین در باره شعر - مایاکوفسکی میگوید - شعر یعنی سراسر سفر بکشوری

غرا نیس بیکن میگوید - شعر قسمتی از دانش بشری است •
ژان پل سارتر میگوید شعر خوب در شکست ساخته میشود نبوغ شاعرانه در تحمل
شکست ها و نا کامیها بروز میکند

مایتو آرنولد گوید ((هر زمان انسانیت کشف خواهد کرد که باید بشعر بیشتر
توجه کند تا شعر زندگی انسان را ترجمان باشد و او را تسلی بخشد و تا ئید کند •
بدون شعر علم کمال نخواهد یافت))

نیما یوشیج گوید ((عنصر اساسی آفرینش شعر رنج و اندوه آدمی است))
شعر اغلب سازنده خوبی نیست اما مرمت گر قابل است شعر دستگاه دروغ پردازی
است هر چه دروغ آن بزرگتر باشد لطف آن بیشتر است شعر برای رسیدن بنقطه
ارتفاع ، عسای محکمی محسوب میشود •

شعر ظواهر اشیاء را با خواسته های روح منطبق میسازد و موجب انبساط خاطر
و صفای ذهن میگردد شعر در صد یافتن افقها و مناطق کشف نشده روح است •
هنرمند پیغمبر نیست اما هنرگاهی اعجاز میکند و اشعار نغز از معجزات هنر است
شعر نقش آفرین و عشق آفرین است • شعر رابحه دل انگیز عشق را بمشام جان
میرساند و از شراب ذوق ابدی آنرا سیراب میسازد •

انواع شعر - ارسطو شعر را به ۹ قسمت بخش کرده بود که عبارتند از حماسه

غزل - مدح - مرثیه - هزلیات جدی - نوحه - فکا هی که با تطور و تکامل زمان
و مکان در شعر فارسی به ۱۶ قسمت تکثیر یافته که اهم آن بقرا زیر است •

مدح و ثنا - عرفانی - اخلاقی - فلسفی - عاشقانه - مطایبه نغز و معما - ماده تاریخ
شعر از جهت انجام کلام و تسلسل معانی شکل و وزن و قافییه به بیت - رباعی -

قطعه - ترجیع و ترکیب بند - غزل - مسمط - قصیده - مثنوی - تقسیم میشود •

بیت - دو مصرع شعر که دارای قافیه باشد •
رباعی - دو بیت یا چهار مصرع که در سه مصرع در قافیه با هم متفق هستند •
قطعه - چندین بیت که دارای يك وزن باشند (معمولاً ۱۲ بیت)
قصیده - ابیاتی چند که دارای يك وزن و يك قافیه بر مقصود معین اشتهال یا بد
مانند رثاء و حماسه
ترجیع و ترکیب بند مساوی است - با تقسیم قصیده بر چند قطعه مختلف الوزن و
مختلف القافیه در فاصله قطعه بیتی مفرد میاید که ترجیع نامند که ممکن است
مکرر باشد در غیر اینصورت ترکیب بند میگویند
مسهط - دسته دسته کردن ابیات هموزن که مصرع آخر آنها در قافیه موافقتند
غزل - چندین بیت بر يك وزن و قافیه که شامل مضامین عاشقانه است



« تاریخچه شعر »

تاریخچه شعر - چون هدف این جزوه مختصر که در حقیقت مقدمه تحقیقی کوتاهی در باره شعر بر مجموعه اشعار این کتاب میباید که بنا مضا مین نودر شعر فارسی نامیده شده لذا با جمالی از تطور و تکامل شعر فارسی بعد از اسلام در ایران اکتفا میشود *

نیاکان ما بشعر و ادب بیش از صنعت و هنر عنایت داشته و این پدیده روحی را برای تجسم احساسات و بیان مکنونات قلبی رساتر و شیواتر پنداشته و در این راه قدمها ثی برداشته اند

فضیح و رواج شعر فارسی از قرن سوم هجری ببعده بوده و پادشاهان و دانشمندان آن دوره توجه خاصی بشعر فارسی که بمذاق مدنیت ایرانی گواراتر و شیرین تر با الفاظی روانتر یافته اند نموده قبل از آن شعرای عرب بر عجم برتری جوئی داشته اند یعقوب لیث صفاری که مانند بسیاری از پادشاهان ایران شعرای مدح گوی در دربارش گرد آمده و غالباً نازی گوی بودند و اشعار خود را عبری می سرودند که از نظر یعقوب قابل فهم و هضم نبود و میگفت بزبانی که من آشنا نیستم چرا شعر میگوئید بزبان پارسی بسرائید و با تعصب و علاقه خاصی که مؤسس سلسله صفاریان بزبان فارسی داشت از این پس شعر فارسی در ایران رواج یافت * و این نونهال که بدست شهریاران صفاری و نامداران آن زمان آبیاری گردید تا عصر رودکی بپرورش خود ادامه داد و از دوره رودکی تا قرن ششم یا عصر خاقانی و نظامی برومند شد و بارور گردید و دوره تکامل خود را شروع کرد * سالهای

کمال شعر را باید در زمان مولانا جلال الدین محمد بلخی صاحب کتاب مثنوی و سعدی و حافظ جستجو کرد. این دوره کمال بتدریج فروت شد و در پایان عصر جا می به پیری و فیستی گرا ئید با فترتی کوتاه بازگشت بدوران شعر بسبب که در زمان قاجاریه میسور افتاد. دامنه معنی و نوع شعر در دوران مشروطیت که نتیجه رنسانس فکری بود دستخوش تبدیل و گسترش گردید و وسعت معانی و تکثیر و تنوع مضامین با تنویر و آموزش و پرورش افکار در شعر در حد محسوس و روشنی آشکار و شعر را از حصر لغات پیچیده و مشکل و ایهامات و استعارات تا حد زیادی خارج کرد و بدون اینکه قافون شعر و قواعد یکه پیشینیان در شعر پای بند آن بودند کاملاً نقض کند. دنیای نوین وسیعی را که گسترش اطلاعات در قرن نوزدهم و بیستم با پیشرفت علوم و وسایل مادی میسر ساخت، بوجود آورد.



« علل پیشرفت شعر بعد از اسلام »

علل پیشرفت شعر بعد از اسلام را می توان بشرح زیر خلاصه نمود

الف - شعر و شاعری مظهر کامل استقلال ادبی نیاکان ما بوده است آنان با سرودن اشعار دلپذیر و خواندن اوراد مذهبی با ثبات قومیت خویش پرداخته و در آنها نخا نه دل آئینه قلب را صفا بخشیده چون جامی جهان نما بر لوح دل نور حقیقت را محفوظ داشته و جلوه گری خاص داده است که در غم و شادی با ورود به ساحت دلگشای شعر خاطر خود را انبساط بخشیده و روح تازه ای در شعر دمیده اند * و حاصل آن چنان است که اغلب سرودها - پندها - اندرزها و رثاء و حماسه بشعر درآمده است *

ب - تبلیغ حس انسان دوستی و وطن پرستی و تشجیع روح استقلال طلبی بوسیله شعر در سلاطینی چون یعقوب لیث صفاری و نصر بن نوح ساهانی و محمود غزنوی و غیره اثر وافر و قطعی داشته اثرات نیکوئی بر بزرگداشت روح انسانی و استقلال ملیت ایرانی برجای گذارده است * اکرام و انعام شعرا در دربار پادشاهان و هجمه فضا - بزرگ شمردن و صله بخشیدن نیز در پیشرفت شعر سهم بسزائی داشته است *

ج - برای ارشاد مردم اثر کلام منظوم و زبان شعر گویا تر بوده و عاطفه اخلاقی را پرورش میداده و انتقاد از سردمداران مطلق العنان تاریخ با کنایات و استعارات شعری اثری بس شگفت داشته و کوبنده را از گزند معاندین حفظ میکرده و گردنکشان را وادار با طاعت فرامین و افکار عمومی می نموده و هما نند تر مزی بر تندرویها و اعمال سوء آنها بوده و ملهم و مرهم اندوه رنج دیدگان میگرددیده است

تحول شعر در دوران معاصر -- تحول شعر در معنای کلی در دوران معاصر
از دو جهت قابل بررسی و امعان نظر است

۱- از حیث مضمون و موضوع

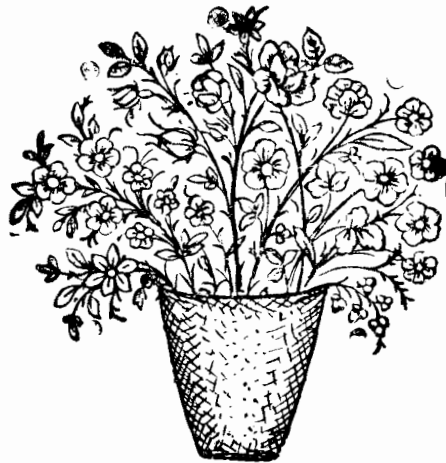
۲- از لحاظ تحول در قالب آن

الف- تکرار مضامین قدیم و کاسه لیبسی از بدایع شعری و شعرای متقدم و اساتید مسلم فن شعر مقبول عامه امروز و افراد دقیق و نکته سنج نیست چه آنکه در جهان امروز با کشف علوم و اسرار طبیعت و پرواز فکر در اقصی نقاط دنیا با اندک تامل و بازیابی مسائل و مضامین و مطلب نو و تازه و شگفت انگیز دیگر مجالی برای کهنه پرستی و تقلید از سنت قدیم و صنایع شعری نیست و بدور کردن نیم خوارگی مضامین کهنه هر قدر تازگی خود را از جهت - زیبایی کلام و سخن حفظ کرده باشند در شان شاعر روشندل و متفکر امروزی است

الفاظ زیبا و خوش آهنگ انجام کلام و تسلسل معانی در شعر نواثری فراموش نشدنی در ذهن خواننده مشکل پسند دارد، چه آنکه انسان هر قدر در ماهیت مستغرق گردد تشنه معنویت است و دل جستجوگر خود را در طلب آثار تازه که موجب صفای قلب او باشد در تب و تاب می اندازد و به تبعیت از خواسته های دل و تمنیات باطنی او شعر، با مضمون نو تشنگی هنری خود را از چشمه های نوش، بازمی ستاند و در تارهای موزون سخن شعر را با زیبایی شعر و قالبی متناسب با هارمونی دلبپذیر ساز میکند •

وقتی مضامین شعر در تجربه عینی قرار گیرد بیش از تجر بیات ذهنی صراحت پیدا می کند • مضامین غیر عاشقانه از جهت وسعت ذهن و اطلاعات عمومی در جامعه امروز رواج یافته و همانقدر اهمیت دارد که مضامین عشقی کهن در ازمنه قدیم داشته و روح

سلیم شاعر و عارف و صوفی را در بند خود کشیده و زندگی مشقت بار و تکراری را دلکش و دلپذیر می سازد • شاعر وقتی در زمینه تاریخی و ذهنیات کار می کند طبعاً کار او ادیبانه میشود و شاعری که از فرهنگ کشورش الهام گرفته و فضای تازه ای در علم و ادب بزبان شعر میافریند میراث کهن خویش را از جهت جنبش دانش بار و تر ساخته است • دید جهانی و سعت اندیشه با بدایع طبیعی بهم آمیخته مضمون و فکر نو را در قالب زیبا و دل انگیز بکشور خود منتقل ساخته و از این راه دین خود را بزادگاه خویش ادا کرده است •



اشتراک مضمون و معنا در شعر قدیم و جدید عشق و احساس لطیف مایه ادب و شعر است عصاره شعر از میل و احساس بخواسته‌های ناشناخته و نامرئی باطنی حاصل میشود و این انگیزه در شعر قدیم و جدید مشترک است بقول حافظ عشق داستان نیست اما تکرار و مکررات از زمان و مکان مختلف از لطف و شیرینی آن نمی‌کاهد و مانند گل همیشه بهار مذاق جان را هموار، شیرینی و ذوق می‌بخشد سخن عشق بیان احساس است زبان دل است کلید تمنیات باطنی است که هرگاه با ذوق و قریحه سرشار قرین گردد نتیجه آن ابداع اعجاز ادب در قالب شعر میباشد طبع عاشق پیشه - روح باند پرواز شاعر را باوج دید هنر و ظرائف طبیعت میکشاند و حاصل آنرا در لباس شعر و آثار بدیع آن چون نوای دلکش نبی با صدای دل انگیز بگوش جانها میرساند و آرام بخش آنان میشود • استعداد و قریحه شعری نبوغ و ابداع مخصوص بخود دارد که ممکن است سواد دانش مکمل آن باشد علم و دانش به تنهایی نمیتواند موجد قریحه شعری باشد گاه از شخص بیسواد و یا کم مایه ابتکار در صنعت شعری از جهات استحکام کلام و معنی و سجع و قافیه موزون پدیدار میگردد که جز الهام بچیز دیگر نمیتوان تعبیر نمود چه آنکه گاه مضامین عالی دیگر پر مغز و نغز از فکری تراوش میکند که درس نخوانده و مکتب ندیده و بمانند اعجاز است که دانشمند و متحقق را در آن بتأمل وامیدارد و دانش اندوخته و علم آموخته را یارای سرودن و تراوش نغری بمثابه آن نیست • عشق و علاقه و توجه بمعنویت و وحدت است که در شاعر ایجاد نبوغ میکند و با صنعت شعر مبتکر بدایعی میشود که توصیف آن از اوصاف طبیعت فراتر و بالاتر است هر چند محسوسات عالم انگیز، او در ابداع صنعت شعر باشد اما کمال آن در

با ظنیات و کمالات نفسانی حاصل میشود عشق معمور عالم است و بنیان نبوغ شعر در انعکاس نقش زیبای طبیعت از بانی انگیزه سازنده را در پدیده خویش بنحوی مستحسن جلوه گر و آشکار میسازد که تصویر گویای نقاشان بزرگ نمیتواند در ارائه آنچه که دیدن میتوان و گفتن نتوان در روح و تجلی شعر برابری کند •

در پایان این مقال بی مناسبت نیست که مختصری در باره ادبیات هجائی یا هزل آمیز که در تاریخ تحول شعر فصل شورانگیز و دلپذیری دارد گفتگوئی بمیان آید نوپردازی و هزل و بیان شعر فکا هی در جامعه ادب مقام والا ئی کسب کرده چه آنکه در لباس هزل و شوخی و انتقاد تند در کلمات لغز و معما علاوه بر اینکه در مذاق آزادگان بویژه با جملات قصار شعر چون عسل شیرین است ، مورد پسند عوام و خواص و مدتها و رد زبان میگردد • موجب بیداری و هوشیاری مردم است و نه تنها نتیجه انحطاط شعر نیست بلکه نشان دهنده انبوه قدرت احساس شاعر است •

هزلیات از آنجا ناشی میشود که شاعر از ابتدال ناهنجار محیط اجتماعی آزرده خاطر است و راه فرار ندارد جز آنکه خطا و لغزش را که بغلط در بین عامه مبانی اخلاق لقب گرفته با کمک کلمات لغز بشناساند و با تظاهر و ریا بستیزد با صراحت لهجه و آزاد منشی و مناعت طبع بدخواهان و ستیزه جویان را براه و فکر ناصواب خویش آگاه گرداند شاعر هزل سرا مانند منتقد اجتماعی فرصت تجزیه و تحلیل مسائل را ندارد و شعر را بجای بینش عملی با احساس تند و سرکش خود در هم میآمیزد مانند کوه آتشفشان دل او از مواد منفجره انباشته گشته ناچار طغیان میکند و آتش شعله ور و مصمم انتقاد را بر پستی ها و خرافات زمان می گشاید •

ب - تحول شعر از جهت قالب آن

قالب متناسب و موزون و توجه بعروض و قوافی و تشجیع در مضامین با روح و عالی با استعمال الفاظ زیبا و معانی بدیع و نغز ، شعر را بمرحله کمال میرساند .
شاعر عمیق تر حس میکند ، از این جهت تابع معانی بکر و دقیق است .
بزبان عاطفی سخن میگوید سریع التأثر است و از این نظر در کیفیت شعرا اثر میگذارد . این حالت را در افراد عادی نمیتوان بطور کمال سراغ کرد . قالب و لباس زیبا برآزنده شاعر است که بهترین وضع و بوجه اقتضای مکنونات درونی را که زبان عامه از تشریح آن عاجز است چون ساحری ماهر و نقاشی باهر بامی نمایاند شاعر برای ارائه احساس و انفعال خود کلمات دقیقی پیدا میکند با تمرین حروف میتواند مفهوم بیشتری را که درک کرده بما انتقال دهد . اندیشه شاعر بر وزن سوار میشود بنا بمقتضای مفهوم و معنا - مصرع را کوتاه و بلند تمام میکند ، درحالیکه از قید وزن کاملاً نمیتواند خارج شود

لجام گسیختگی وزن و قافیه نه ترکیب جمله که متضمن معنی معقول است و نه تجزیه که خروج از قاعده و قانون شعر است مقامی را در رساندن تصویر ذهنی شاعر نخواهد داشت . هنر شاعر بزبان دانی و توجه بدستور و آداب شعر است که ظرافت خاصی بمعنا و منطوق فکر او میدهد . جوهر شعر بدون وزن کافی نیست و منظور از وزن در شعر تناسب بین آحادی است که در آن بکار برده می شود . چه بسا در محاورات عامیانه کاماتی پیدا می شود و ورد زبان می گردد که در حد خود جالب است ولی شعر محسوب نمی شود . در شعر موازینی وجود دارد . شعر نوبه معنی بدور

۱. **نداختن مفاهیم کهن نیست** • وزن ضابطه و قاعده در اشعار متقدمین است که بعضی از متأخرین و نوپردازان ناگزیر از قبول این ضابطه می شوند • مضامین نو دیگر که متناسب حال و زمان است با کمک وزن و قافیه آزاد، نوعی کمال بشعر آنان بخشیده است بعضی از نو پردازان پنداشته اند که گذشتن از مرز وزن و قافیه برای رساندن مفاهیم احساس حقیقت و معنی در شعر می تواند از قیود شعری رهائی یابد در حالی که نیما یوشیج مبدع و مبتکر شعر نو و پیشرو آنان معتقد است شعر نو عروض فارسی را رها نمیکند بلکه تنوع بان میبخشد و کمال در شعر می آفریند بزعم او رعایت قافیه از جهت ترکیب بندی کلی شعر در مصرع است •

هر چند که فاصله د و بیت از هم زیاد مثلاً قاعده ((فا علتن مقلتلن)) طابق نعل با نعل رعایت نمیشود اما از جهت معانی ارتباط خود را در مصرعها با مضمون اتصال حفظ میکند و بدین نحو شاعر را از محدودیت و زن شعر کهن آزاد میسازد •

محدودیت کلمات شاید رادعی بر بیرون راندن و تشریح فکر امروز در شعر باشد و در مذاق بعض مردم مستحسن گردد و شاید بتوان رهائی محدود را از قید وزن و قافیه برای اکمال بیان انعکاسات درونی شاعر در زمان حال پذیرفت اما فروریختن الفاظ دور از معانی مرتبط و خروج از وزن و قافیه که بشعر لطف و زیبایی و وقار میدهد، بنام شعر نو نمیتواند، هیچگاه در ذهن با اشعار موزون و محکم متقدمین برابری کند پیشرفت و گسترش مادیات در عصر فضا مجال تتبع و بررسی آنطور که خاص صناعت شعر است و در بین متقدمین که ملبس بلباس حلم و حوصله بوده و با فراغت از کثرت امور مادی با احساسات متعقل میشدند و از گنجینه باطن برخوردار و با بهره برداری از کارهای ذوقی لذت معنویت را بمردم می چشانند

بشر امروز نمیدهد وز چه بسا مطلوب طبع مهندسين و مخترعين و محققين و دانشمندان علوم طبيعى و متافيزيك بجهت استغراق در جهان دانش نباشد • بويژه آنكه عرضه شعر نو كه نه با ظرائف ادبى تطبيق دارد و نه با علم و دانش امروز مطابقت ميكند و فارغ از سجع و قافيه كامل كه صنعت شعر بر آنها استوار است مانند تلاش بدون هدف و نتيجه اثرات مادى و شعرى بر آن مترتب نيست •

اما نماياندن ترقيات علوم جديد و كشف اسرار طبيعت در قالب شعر بطوريكه مبنائى اين كتاب بر شناساندن بديده هاى جديد در جهان دانش با لفظ كوتاه و موزون شعر است بطور تحقيق و يقين مورد اعتنا و توجه خواص و عوام از جهت تجلى علم در شعر خواهد بود



شعر و موسیقی

بربال شعر باخاطری مطمئن میتوان سوار شد و بافق خیال پرواز کرد • چون شعر مانند موسیقی بیم پرت شدن و سقوط ندارد با کلمات محدود و نارسا در قالب شعر بشرط حال شور و جذبه شاعر می توان همان کاری را انجام داد که موسیقی با ترکیب اصوات در جسم و روح انسان می کند و او را بوجود و سماع وامیدارد • هار موتی الفاظ از حیث وزن و ترکیب در قافیه بدون حد و حصر شعر مانند موسیقی و رای موالید فکر و روح انسانی ، او را بسوی جهان نامحدود و متافیزیک سوق می دهد تا بدانجائی که مکنون خاموش تعبیر نا پذیر روح و جان را که در آن احساس گفتن و بیان نیست بزبان جاری میکند • شعر و موسیقی مانند امواج نورانی است که لاینقطع از خورشید عالمتاب و از اعماق ظلمات بیکران و نامحدود آسمان بکره ارض می تابد و جهان را روشنی و صفا میدهد بدلها نور و روشنائی می بخشد • موسیقی بزبان بی زبانی چیزهائی میگوید که زبان گویا قادر به بیان آن نیست و گاه اتفاق می افتد انسان در دیدگاه چیزی یا مطلبی قرار میگیرد و در دستخوش احساس کنک و ناشناخته واقع می شود که زبان از تبیین و درک روحی آن عاجز است •

رؤیا ها و محال ها در هارمونی شعر متجلی می شوند و نشئه حیات بخش با میدهند تا بر حقایق تلخ گرد طلائی بیاشد شعر در علوم ادبی و احاطه بضوابط مانند موسیقی دلپذیر و چون طراوت گلپای بهاری و نشئه شراب کهنه است و مشام جان را معطر و حرکت نبض و طپش قلب را منظم و مرتب میسازد و از این راه مجموع جسم و روح را در نشئه لذت ابدی فرو میبرد •

شعر میتواند روح تشنه و خسته ما را مانند موسیقی شاد و بدیع سیراب و آرام کند

و روح آزادی را چون نوای نی در ما بدمد و باوج تمنیات کنگ و آرزوهای دور و دراز پرواز دهد • واز زندان تنگ بفضای لایتناهی و آزادی مطلق بکشاند و عصیان روح و تلاطم درون را آرامش بخشد •

شعر بمانند موسیقی چون دریائی گاه آرام زیبا ودل انگیز و گاه افسرده و متلاطم و عاصی و گاه پر موج و کف بدهان و پر شور می شود و بارنگهای بدیع و گوناگون خود بروح طبیعت لطف و تنوع می دهد • شعر مانند دریا آئینه آسمان و ستارگان چون آفتاب و ماه آفریننده نقش های غروب است • چون تصویر نقاش ماهر پرتره و نگاه عکس ، گو یا و نافذ بر چهره قلب و روح روان نقش دل انگیز و ابدی می نگارد و شور و شغف و سوز و گداز را چون نوای نی ترجمان حال می شود و بالاخره بگفته سقراط جهانهای زاینده و آفریننده علم و هنر قوانین خوب و فضیلت میآفرینند اما جان جاویدان هومر و شاعران دیگر آثار آنهاست و کیست که نخواهد بدینسان جاویدان بماند • شعر و موسیقی لطف و طراوت و همیشگی خود را حفظ خواهند کرد • علماء دین ؛ نقاشی و پیکر سازی و موسیقی را در طی قرون و اعصار منع میکنند و عدم توجه بدین فنون عرصه یکه تازی شعر را وسعت می بخشد • اما آمیزش جاودانی شعر و موسیقی و جدا نبودن این دو پدیده روحی از یکدیگر هوش و حواس و قلب را توأمآ برای پذیرش نظم آماده میسازد •

همچنانکه موسیقی را در نزد ارج مندان ارجی بزرگ و هنری والا و فنی عالیست و نبوغی را که مبتکرین این فن از جاندار ساختن و نوابخشیدن با بزار خشک و بی جان در تحت نظم و قاعده صحیح بوجود آورده اند گاهی در قالب مصنفین موسیقی و جانشین احساس آنها چون باخ و شوپن و بتهون گردیده و به بهترین وجهی نبوغ آنها تجلی بخشد و ابداع کنندگان را بشناسند و بشناسانند ، سخندانان نکته سنج و دانشمندان

هنر پرور و شعر شناس به شعر و شاعران مرتبه ای بلند و روحی عالی و نبوغی کامل
فائلند و با حفظ و اشاعه آثار آنان ارزش شاعر و شعر شناس را بالا میبرند و بالعکس
بی اطلاعان فن موسیقی نه تنها از نشئه حیات بخش نوای آسمانی بطور کامل متمتع
نمیشوند درك احساس ظریف و دقیق بوجود آورنده آهنگ و سرود برایشان مشکل
است و ناچار زبان بطن و سرزنش می‌کشایند و اثر خوب را با بی سلیقگی خود
نا آگاهانه تخطئه می‌سازند *

ژاژخایان و سفسطه کنان و یاوه گوینان و منفی بافان هم منظوم شاعر و ودیعه
آسمانی را که به تبعیت از نظم طبیعت و زیبایی خارق العاده آن از مغزی متفکر
تراوش کرده و احساسی دقیق و رقیق بان کمال بخشیده با همگامی هنر و اعجاب
دنیای اسرار ابداعی تازه ساز کرده - از بی هنری بی مقدار میدانند و از بی مایگی
بی بهاء و فاقد ارزش باصطلاح شعر و هجو میخوانند شعر با ید آنچه با شد که
مانند موسیقی هنرمندان و هنرشناسان را با ابداع دیگر و با قدرت شعور قانع
کند و آنان که سا زرا هماهنگ تمنیات درونی خود میخوانند و شعر را در خور
افکار خود می‌پسندند شیرینی و ذوق دهد و مانند ژوکوند نقش نگاه را بر تصویر
گویا و زباندار جلوه دهد تا از این نگاه عاشق رمز عشق را از معشوق شناسد و
همگان در آئینه تصور خود آن نقش را جلوه‌گری دهند

با **بایندگی شعر** - شعر خوب مانند حدیث و موعظه و حکمت و اندرز است که در حافظه می ماند و مذاق را شیرینی میدهد دهان بدها را میگردد بلسان عارف و عامی جاری می شود از نسلی به نسلی دیگر منتقل و از زمانی به زمان دیگر و از مکانی به مکان دیگر رحل اقامت می افکند • قرنهای گذر در شعر تکرار می شود و جاودان می ماند • برخلاف اشیاء مادی که در جهان ماده دستخوش تغییر و تبدیل و فنا می شوند شعر خوب مانند روح غیر مادی فنا ناپذیر است ، فتور و سستی کمی و کاستی و محو در آن راه ندارد چون طلائی ناب و جوهری ارزنده و گوهری نایاب درخشندگی و بقای همیشگی خود را حفظ می کند اما نه شعری مایه و پاییه که چون فلزی کم بهاء و خلل پذیر تلخی را به مذاق شیرین آورد و ذوق را بدست فراموشی سپارد • درخاتمه این بحث بجاست زکری از نظر رابرت فراست شاعر معروف آمریکائی در باره بایندگی شعر بمیان آید •

برخی میگویند تنها راه برای اینکه شعری پاینده و ماندنی باشد اینست که در انتظار بمانیم و به بینیم زمان در باره آن چه حکم میکند خواهد واقعاً در یک شعر خوب در همان لحظه که شعر بر خود را بر او می زند میتواند بگوید که این شعر ابدی است زیرا زخم جاودانی بر او زده است زخمی که هرگز نمیتوان آنرا محو کرد یک زخم دوست داشتنی و جان بخش •

بایندگی شعر نیز مانند بایندگی عشق در لحظه اول احساس میشود میازی نیست که شعر در انتظار گذشت زمان بماند •

شعر بالاتر از آنست که زمان بر آن حکم براند و آنرا مورد آزمایش و قضاوت

قرار دهد • زیرا حتی زمان را از شعر و با شعر شنا سندن • دلیل پایدنگی يك شعر در آن نیست که مردم آنرا از بردارند و هنوز فراموش نکرده اند بلکه در این است که خواننده از همان نخست بفهمد که هرگز این شعر را فراموش نخواهد کرد در هر حال قدرت و پایدنگی بر شعر بهمان زخمی که اول بار میزند بستگی دارد •



مختصری در باره این کتاب

مدتها بود که این فکر در من خلجان می یافت که با وجود همبستگی شدید علم و شعر آنان را رابطه مستقیمی نیست چون از طرفی لغات و اصطلاحات خاصی که غالباً معضل و از جهت تلفظ مشکل و از طرف دیگر با تفوق عامل کسبی با تنزل انگیزه شوقی مقبول سخندان و شاعر حساس با طبع ظریف و رقیق نمیتوانست سازگار باشد بویژه آنکه با پیشرفت خارق العاده علم که ادب را تحت الشعاع قرار داده در قرن بیستم این اندیشه را مجالی نبود. اما در نزد صاحبان و دانشمندان و ازکنجینه معنویات و الهیات بهره بیشتر گیرد. • باید این خلاء وجود داشته باشد چه آنکه با وجود استغراق در بحر مادیات و دستیابی و مکاشفه بمنظور پیشبرد مقاصد اقتصادی و اجتماعی که در واقع پشتوانه دریافت معنویات است، انسان حس میکند که کمبودی دارد و نیای درون او پر از غوغا است و در کسب کمالات باطنی و معنوی عامل و حامی و متوجه می خواهد. • پس برای اكمال نفس و غریزه و میل و علاقه و کسب معیشت با تلفیق و ادغام مادیت و معنویت باید با بستگی بیشتر این خلاء را پر کنند اما مواجه با این اشکال می شود که زمان محدود است و وقت کم و عمر کوتاه و او با بلند پروازی در جهان اندیشه در کسب منال و مال با حس تفوق جوئی و توجه بماده که خصلت و سرفروشت اوست بیکه تازی میکند پس چه باید کرد؟ در دنیای طبیعی و مادی بجهان ماوراء آن و معنوی

چگونه راه یابد؟ و این جاست که باید از دنیای درون و شعر الهام و امداد گیر دو دانستنیهای علم را در قالب شعر عرضه کند. پرورش این فکر در ذهن، این بی مقدار را بر آن داشت که شاید بتواند در پیشبرد این مقصود سهمی داشته باشد و بقدر تفکر کوتاه با وسع اندیشه‌ها بتلاش بپردازد بین شعر و ادب و علم و صنعت با ایجاد پل ارتباطی دائمی برقرار کند بدین منظور با آگاهی مختصری در امور علمی که جنبه عمومی و کلیت داشت بانهایت ایجاز و اختصار بلباس شعر علم را ملبس نماید. در بخش دوم این کتاب تحت عنوان علوم و معانی بطور وضوح مقاصد شعری در مطالب منظوم نو آوری در شعر - بیان احساس در شعر - تاثیر عصر و زمان حاضر در شعر - تجلی علم در شعر - وصف زیبایی ماه در شعر و غیره از جهت التقاء علم در شعر - مبین بیان مذکور در فوق است که بخوبی گویای خاص احساس این مسؤولیت و توجه نویسنده و مؤلف باین امر مهم است که در آثار شعری او کاملاً متجلی گردیده است در کتاب حاضر حتی الامکان مساعی بر این امر گردیده که علوم الهی از جهت اثبات با علوم عینی و ساخته فکر بشری در عالم محسوسات و مادیات تقارن کامل یابد و فهم و احساس و دیده باطن با چشم ظاهر که تشخیص عقل و حواس است از قید پراکندگی و تشتت و ظن و تردید رهائی را بازشناسد. در بخش الهیات باین نکته کاملاً توجه شده و در مبحث راز آفرینش که بخش فرعی و مجزا از قسمت الهیات است با استفاده از اطلاعات عمومی و نظریات دانشمندان علوم مادی و معرفت النفس در مورد پیدایش جهان هستی و تبدیل و تطور کره ارض و انسان خاکی با مر الله بطور تفصیل بررسی و استدلال در بقای ذات واجب الوجود گردیده که مطالعه دقیق آن مورد استدعای این بنده است. شاید بتوان وجه تمایز این مجموعه را هر چند هم که از جهت بضاعت علمی و ادبی فقیر و حقیر باشد از کتب انتشار یافته مفید و مسلم در تازگی مضامین و

بداعت آن (چنانکه از نام آن پیداست مضامین نو در شعر فارسی) و تنوع مطالب و مؤتلف ساختن علم و شعر با توجه باوزان و عروض خاص که در عین حال با قید عدم خروج از قواعد مسلم شعر که انسجام و زیبایی کلام را شامل است دانست - همچنین دانستنیهای مفید که بلاحاظ شعر موجز و مختصر آمده و حال و حوصله را مجال مطالعه خواهد داد بنام دنیای دانستنیها نامیده شده است • در این کتاب سعی کامل شده است که در بازگو کردن مطالب علمی بزبان ساده و بلسان شعر در عین حال از لغات علمی مشکل و مطالب پیچیده و دور از فهم احتراز جستند

و این برای تبیین و تفهیم اندیشه که با فکر عامه همپا به گردد و مطبوع طبع همگان (بجز خاصان) شود چند آن آسان نیست مع الوصف تا حد امکان قلت ادوخته علمی و ادبی نیکارنده که خود علت دیگر است این منظور مراعات گردیده و در موضوعات عدیده که در این کتاب بنظم در آمده بچشم میخورد تا آنجا که مطالب مذکور با اطلاعات عمومی همراه است مثلاً در موردی که ساقه برخلاف دانه از زمین بیرون میاید و قانون جاذبه زمین را لغو می کند و یادانشمندی مانند هائری بکرل پیدا شده سنگهائی که از خود نور میدهند پی میبرد مادام و پیر کوری بمکاشفه کامل میپردازند و یافرو آمدن لونا (نهم) در کره ماه و یا توجیه حالت بیوزنی و تعلیق در فضا و صدها مطالب دیگر که در این کتاب مذکور افتاده بجهت احتراز از اطلاعات کلام از زیر نویسی و تحشیه و توضیح اضافی جلوگیری شده و تتبع و مذاقه در آنها بعهد پژوهش خواهان گرانمایه و خوانندگان ارجمند واگذار گردیده است •

در این مجموعه همچنان با متابعت از رویه شعرا و عرفا و صاحب‌دلان بعرفان و ادبیات توجه گردیده و بخشی خاص بدان اختصاص یافته که خالی از ذوق و طبع نویسنده و اندیشنده نیست • در این مجموعه به تبعیت از فکر و شغل قضائی نویسنده بطور پراکنده از نحوه قضاوت بزرگان دین با استفاده از گفتار نغز آنان و آیات قرآن کریم و غیره سخن بمیان آمده و از مقام قضا و قانون هم مطالبی عنوان شده که مطالعه آن بدون فایده نخواهد بود با لایحه در بخش چهارم این کتاب که بمطالبت گوناگون و داستانی آموزنده اختصاص یافته که مؤلف با علاقه خاص از مؤاخذ علمی و ادبی و کتب خارجی بفارسی برگردانده و بصورت ترجمه منظوم در آورده و بعضاً تصنیف کرده که امید است مقبول طبع سخن سنجان و خوانندگان عزیز واقع شود تا با تذکرات مفید آنها باشد راهی فرار از فکر حقیر باز نماید و مورد راهنمایی و تصحیح قرار گیرد نویسنده با یاری حق از همگان التماس دعا دارد و یاد خیر میجوید و موفقیت جامع را در طریق سعادت و رهایی بحقیقت و امور صوری و معنوی از حضرت باری طلب می‌کند • بیاری خدا

محمد عباد زاده کرمانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بخش اول

در

الهیات

بنام خداوند بخشنده مهربان



کز همه عیب و بدی است پاک و مبری
و آن به نیایش شه معظم و والا
و آنکه سلو بش به هفت عارض تنها
و آنکه سزاوار حمد بر همه دنیا
و آنکه عیان نش ضمیر دانش دلها
و آنکه ثنایش روان دیده بینا
و آنکه بیانش کلام آتش جانها
و آنکه نشاطش جهان خرم و زیبا
و آنکه حلواش ورود بر همه صبا
و آنکه نمودش هزار سیرت تنها
و آنکه نظر کردنش مثال سر و پا
و آنکه نمایان شد از حصول ثمرها
هستی خود راز ما نموده نماشا
قدرت ایجاد و جود حی توانا
یا ز چه بودیم چون شدیم هویدا
تغذیه عضو و رشد جمله اعضاء
صنعت مغز از برای ورزش آنها
پرورش جان برای جنبش تنها

فتح بیان من است نام تعالی
آنکه بتوحید قابل است ستودن
آنکه ثبوتش به هشت خصلت نیکو
آنکه نشانش بعدل بر دل بینا
آنکه وجودش نشان حقیقت آدم
آنکه ظهورش منیت تن خاکی
آنکه نمایش شعاع قلب بزیرگان
آنکه ثبوتش وجود مغز پر از علم
آنکه کمالش و جوب فهم و تفکر
آنکه جهاننش نمایش رخ زیبا
آنکه شناسایش شناسناختن خود
آنکه بهستی و جود جود خدائی
آنکه بشر را ز نیست داد تن و جان
خواست که در خود نظر کنیم و ببینیم
ما ز نهان از چه پا بهست نهادیم
نطفه ما در شکم چگونگی نه نما کرد
واکنش خون بشیر و آمدن حس
پرورش جسم بهر تکمله جان

تا بچنین نقش آدمی بنماید
باز کند پای او بعالم هستی
عقل بجولان فتد خدای ببیند
آنچه هویدا کند، جهان بر مردم
صانعی از بهرشان بود که نهان است
این عظمت کی بجز خدای نماید
بودن صانع حقیقت من وما یست
یک نظر از فهم سوی خلق نمودن
این صور مختلف ز خلقت آدم
بر فرق از خلق خواه آدم و حیوان
قوه افهام هر یکی متفاوت
رشد و نمو یکی تناسب - دیگر
امثله بسیار از گیاه و جمادات
نکته بسیار در ثبوت وجودش
زین دو اشارت ثبات هستی خلاق
خواهی اگر یا بیش ز عالم خاکی
قطره ناچیز محو هستی او کن
بحر عظیم است و قطره هیچ، ولیکن
تزکیه نفس کن ز زشت پرهیز
آینه شو انعکاس نور خدا را

روح در او میدمد بقدرت همتا •
فهم دهد عقل وحس به آدم و حوا
زین همه هستی ز خاک و فرش و ثریا
فهم بشر کی رسد بخلقت جانها
فاعل مخفی ولیک فعل مهیا
مغز تحیر کند ز قدرت اعلا
درک حقیقت شناس میرود آنجا
کاش کند کشف قدر اعظم یکتا
چیست نشانی ورای فکر و معما
بر نفرش خلقتی است خاص و سجایا
نیروی افکار هر یکی متجزا
قدرت فکر یکی نگشته مثنی
فهم دهد از وجود قادر یکتا
هست که پیدا شود بدیده بینا
بر همه روشن بود چه گوهر دریا
تن برهان جان بده بعالم بالا
تا که شود نیستیت هستی دریا
چونکه شود محو قدریافت همه جا
تا که بیای بی نشان و قدرت اعلا
تا بحقیقت رسی چو موسی و عیسی

دیدن حق از دو چشم باطن از دل
چونکه خودت را شناختی بحقیقت
من عرف نفسه کمال تو باشد
گفت ((صفا)) آنچه داشت راز حقیقت
می دهدت آنچه نیست شاهد بینا
معرفت حق کمال تست بمعنی
من عرف ربه خدای توانا
چون بستایش سزا ست خالق یکتا
قوه ادراك کی رسد بتمنا



کتاب آسمانی

از کتاب بی مثال آسمانی، خاطرات جاودانی
روزها تا شام خواندم، سر نوشت زندگانی
آنچنان گشتم، که از مه پاره ها، آنسوی بودم
آنچنان رفتم، که در سیاره ها، گشتم نهانی
این عجب، آنسوی دریاها، بدل پروا زدیدم
آنچنان کز شوق، خواندم، قصه های لن ترانی
جان زاسرار طبیعت، رازها را یافت آنسو
آنچه میگویند دلها با زبان بی زبانی
یکه و تنها با فکر خدا، دل بسته بودم
آنچه در عشق خدائی، میکنند جان کامرانی
از کتاب آسمانی، بس ندای حق شنیدم
گوش جانم داشت، در راز معانی نغمه خوانی
خیر خلقت یافتم با چشم و گوش هوش باطن
غرق بحر بی کران گشتم، با سرار نهانی
آنچه با افکار دانش قرنها گردیده روشن
من بیک لمحہ؛ ز پیکار درون دیدم نهانی
نره ها در حرکت خود سیرها دارند در جان
در جهان گردش کنان، فوق بیان یک لحظه، آنی

آنچه را با رنج و زحمت دانش امروز یا بد
طرفه العینی ، بد نیای درون شد را یگانی
جمله انهار و چمنها از طراوت سوی گلها
بلبل بیچاره را ، میداد ، درس باغبانی
درسها از راز خلقت از کدامین باغبانها
در جهان حس شود پیدا بر آسمانی
باغبان باغ جانها از کرانها تا کرانها
جمله مخلوق دنیا را نماید - باغبانی
دید ه بان ، از راز خلقت پرده ها را میزداید
کنز مخفی را لکی اعرف بما دارد نشانی
تا که در ذات عالم ، نور سبحان باز تا بد
چشم دل در زره ها یا بد شهاب خسروانی
علم جوید در کرات آسمانی رازها را
آنچه مکتوب است و پیدا در کتاب آسمانی
آنچه قرآن کرده روشن در جهان دانش ما
عالم اندیشه را جان داده در درک معانی
از کمال حق کتاب آسمانی مایه دارد
زین جهت از فیض آن بر ما ست راه کامیابی



بنام نامی خاتم النبیین (ص)

هر که چون گشت آشنای محمد (ص) مدح نکوید مکر برای محمد (ص)
بند و خاص خداست هر که نماید معرفت ذات کبریای محمد
منبع جود و جود لم یزلی را عطیه حق گشته کیمیای محمد
کشتی نوح و وجود و کشور تن را سیر ز دریا دهد خدای محمد
هاتف غیبی ندای خویش دهد سر گوش روان را کند سرای محمد
هر که بسیر حقیقتش بگراید سرمه کند چشم خاک پای محمد
خانه حق از وجود او شده پیدا جنت برپا شد از ردای محمد
خانه حق را خلیل ساخت ولیکن حلیمه او گشته در لقای محمد
زمزم جاری ز جای پای مسلمان گرم و گوارا شده برای محمد
معتکف کوه قاف گشته گر عمقا غار حرا گشته رهنمای محمد
وحی شده از درخت نار بموسی نور همه جا در اقتضای محمد (ص)
عاد و ثمود ند و لوط و حضرت داود زنده و جاوید ز اعتلای محمد
بت شکنی گر رسالتش بخلیل است کافر مسلم شد از ندای محمد
قوم عرب گرچه در جهالت خود بود گشت مؤمن بالتجای محمد
زنده بگوری گذشت و جامعه زن صاحب حق است در لوای محمد
برده فروشی که کسب و کار عرب بود عبد شد آزاد از نوای محمد
جنگ جهانی علیه کفر و جهالت گشته مقرر بنام و رای محمد

کرد؛ جهان را بنور علم منور
دانش و دین را بشارتی ز خدا بود
آل رسول است فخر مسلک اسلام
پنج وجود عزیز تحت کسایند
فاطمه بنت رسول سرور عالم
حضرت مولا علی پسر عم مرسل
نور دو چشمان حضرتش حسنینند
حق همه جا در کسا و غیر کسایست
تا که بشارت دهد لوای عبا را
قبل حدیث کسا قرائت قرآن
دانش امروز و فیلسوف شناسند
نیست بعالم چو او محیط همه چیز

قدرت شمشیر در نیای محمد
ظلم و ستم خلق را شقای محمد
تا که هویدا شود سخای محمد
تا متبرک شود عبا ی محمد
ما در نوباوگان عطای محمد
فخر امامت بود بجای محمد
تا که منور بود سرای محمد
لیک در آنجا بود برای محمد
جبریل، آمد بخاک پای محمد
آمد، در ذکر بیربای محمد
مکتب قرآن و فکرورای محمد
داده با و جمله را خدای محمد



بنا م نامی مولای متقیان

.....

یا علی ای آستان قدس ولایت	یا علی ای آیت کمال درایت
آیت حقی نشانه ای زحقیقت	یا علی ای جان عالمی بقدایت
یا علی ای رهنمای عالم و آدم	یا علی ای مصطفای دین مفخم
ایکه بذات خودی تو یکه و تنها	واجد انسان کاملی تو بعالم
یا علی ای آیت حقیقت و معنی	یا علی ای نور پادشاه تولی
ایکه بذات و عرض نشانه کامل	یا علی ای صورت کمال معلی
یا علی ای رهنمای دین و طریقت	یا علی ای مظهر طریق و شریعت
ایکه بذات تو هر سه مرحله پیدا	راه و شریعت مبین بنور حقیقت
یا علی از علم آنچه هست کمالی	یا علی ای آنکه کان حسن و جمالی
جود و فضیلت بزرگواری و بخشش	جمله صفات حمیده را تو خصالی
یکه و تنهاستی به مرتب ایمان	یکه و تنهاستی بمرکب و میدان
بهر مصاف و حوش کفر و ضلالت	شیر زبان هستی و مربی آنان
کیست بجز تو که بر کند در خمیر	کیست بجز تو که بر کند بن هر شر
ای تو علمدار دین و پرچم اسلام	بی شک هستی بملک ایمان قیصر
متصف عقل کل یقین بسزائی	معتکف و پرده دار بیت خدائی
معتبر جود حق بحق به ثنائی	مکتسب نور و حی حق بندائی

بیوه زنان را نصیب از تو بسیم است	حاصل رنج تو در طعام یتیم است
از تو خدای کمال درس عظیم است	حکمت سقراط و بحث و فحص ارسطو
حافظ قرآن کتاب دین مبینی	متقیان را ولی و رهبر دینی
آیت او در همه مکان و مکینی	از تو شناسم خدای را بحقیقت
در همه جا لامکان و بر همه حاضر	فوق بیانی قلم ز وصف تو قاصر
در دل مؤمن بصورت همه ظاهر	در همه جا هستی ای کمال اخوت
نور خدا در تو هست جلوه گه ما	چشم خرد در نگاه تست هویدا
کسب کمالات را کنیم سجایا	لابق آنیم تا بدیده باطن
بهره و راز در گهش چه دشمن و چه دوست	توشه دنیا و آخرت همه از اوست
ذکر خدا یا علی علی است و یا هوست	ورد زبان تمام عارف و عامی



در پیشگاه حضرت ثامن الائمه

این سخن صادق است و بیجا نیست
از زمان و مکانش پروا نیست
فوق گرمی اثر زگرما نیست
و اندرین بحث هیچ ایما نیست
روز و شب کاملاً هویدا نیست
ساعتی جز بدور دنیا نیست
گذر عمر را تمنا نیست
فیکون است و کن فرادا نیست
بحیات دو باره پروا نیست
گذران عمر بهر جانها نیست
متحیر شود که اینجا نیست
اولیا را ممات پیدا نیست
خاک در عین ذات بیضا نیست
به از این هیچ روح افزا نیست
ورنه مهتاب را تماشا نیست
خاک را این چنین مزایا نیست

گردش ماه و سال اینجا نیست
هر که این نکته را بداند نیک
فوق سرعت زمان بصفر رسد
فرض علم است گردش کروات
فوق حرکت سکون نمایاند
این حدیثی است معتبر زرسول
هر زمانی ز تو نمایانست
چونکه تغییر شکل این عالم
زره ها زندگی کند تجدید
تن شود پیر از مرور زمان
پس در این آستان قدس زمان
یعنی این دور بهر ما گذرد
نور خورشید عالم آراست
نور از عالم دگر گیرد
مه ز خورشید نور میگیرد
اصل نور از خداست مه واسط

جزء از کل یقین مجزا نیست
جسم خاکست از ثریا نیست
روح باقی حیات افزا نیست
ذات نور از خداست از ما نیست
دلم از دوریت شکبیا نیست
عین نوری و نور میرا نیست
غمم از حشرو نشرو فردا نیست
که بقا محو را پذیرا نیست
گذر وقت را مهیا نیست
خود فنا را یکی سجایا نیست
نورگیرنده را بقایا نیست
که ورا کفو ومثل وهمتا نیست
هستیش جز مقام دریا نیست
بهر ما به از این تمنا نیست
که بجز لطف شاه بر ما نیست
به از این لذتی بدنیا نیست
به از این جایگه بعقبی نیست
بکسی را که هیچش آوا نیست
جز بدرگاه او دگرجا نیست
گر پیمبر نزول بر ما نیست

اولیاء پاره‌ای ز نور حقند
روح جزء حق و باو واصل
جسم فانی همیشه در تغییر
بعرض خاک نور حق گیرد
ای امامی که خفته‌ای در طوس
عمر در پیش روی تست دراز
دارم امید از شفاعت تو
زین سبب خوانمت بقای جهان
روح پاک تو جاودانه بود
گذرانست عمر بهر - فنا
نور فانی نمیشود هرگز
همچو ذاتی که لم یلد باشد
قطره در بحر بیکران وجود
چون تو دریای هستی اوئی
تا بدز یوزه رو سویت آریم
شاد و خشنود در جوار امام
اگر از آخرت نشان باشد
حق تعالی چنین مقامی داد
همه بر آستانش سر ساینند
را بطنه ما و حق امام بود

جایگاه امام هشتم را
چشم دل باز میشود اینجا
پس حیات دوباره دیدار است
زندگی نیست جز حقیقت جال

بجز از راه حق نماشا نیست
چونکه آئینه را زوایا نیست
که در آن چشم را سجایا نیست
مردم را نور حق تعالی نیست



تجدید عهد



تا نذر خود بحضرت باری ادا کنم
تا حاجت دگر بتمنا روا - کنم
آورده ام بگوشه چشمت دوا کنم
تا خاطر خدای بنزدت رضا کنم
از حکمتش شفای دل مبتلا کنم
در مکتب تو درس من از ابتدا کنم
این نام را بگوش روان آشنا کنم
فارغ خود از مخافت روز جزا کنم
دیدار را قوام دل بینوا کنم
تا زین طریق روی بسوی خدا کنم

باز آمدم بساحت قدس تو یا علی
چیدم گلی ز گلشن گلزار - آرزو
در نزدت ای طبیب دل دردمند را
در پیش روی تو بگذارم نماز را
طب الرضا که حاصل اندیشه های تست
گویند حکمت تو بود فوق آدمی
گر اسم اعظم تو بنام رضا بود
من در امید آنکه شفیع خدا توئی
ترسم که اشک راه به بندد بیدگان
بر شاهبال خاطر تو گشته ام سوار



اعجاز جزیره العرب

کاسرار وجود عالمن است
شاهی که مهش در آستین است
محبوب محمد امین است
کز آن قریش جانشین است
او حاجب و کعبه را قرین است
با اهل خدای همنشین است
سردار بزرگ هاشمین است
در مکه همیشه در کمین است
نزدش که بزرگ سر زمین است
در فتح بزم - آهنین است
آما ده صلاح آتشین است
بی جنگ، سلاح بر زمین است
مقصود زفتح کعبه اینست
کاین منت شاه را رهین است
فرمان خدای ما چنین است
گفتا که تمایلم بر اینست
خواهان من از شما همین است

اعجاز جزیره العرب چنین است
این زادگه رسول - اکرم
جائی که خدیجه قریشی
عبدالطلب یگانه مردی
در مسجد و سجده گاه مسجود
او جد نبی در پرستش
او حاجب و پرده دار خانه
شاه حبشه بقصد تاراج
چون ابرهه فاصدی فرستاد
گفتا که سپاه لشکر کفر
با پیل دمان سپاه دشمن
گراهل قریش گشت تسلیم
چون خانه حق خراب گردد
زین رو اگر بود تمنا
زوخواه که حاجت بر آرد
ناچار چه دید عزم راسخ
دو صد شترم بمن رسانید

قاصد بشگفت آمد و گفت
با یست طلب کنی ز سلطان
گفتا که خداست خانه را ملک
من صاحب اشتران خویشم
چون ابرهه را رسید پیغام
تا حمله کنیم سوی خانه
چون لشکر خصم گشت نزدیک
پرواز سپاه حق بر افلاک
پس چاچله لشکر خدائی
بر پیل دمان نمود حمله
نا بود تمام خصم را ساخت

زین خواهش کم دلم حزین است
بخشیدن کعبهات وزین است
خود حافظ میسر و یمین است
او صاحب مال و سرزمین است
گفتا که سزای او همین است
این مزد و سزای خاضعین است
غافل بد از آنچه درکمین است
منقار به سنگ ریزه چین است
نظاره بلشکر زمین است
زیرا که سپاه حق چنین است
چون قدرت رب العالمین است

((چون خواسته خدا چنین است))

مجهول بمسا نوای مرغان
تسلیم اراده خدائیم
بر خالقشان همه مبین است
هرچند که جایمان زمین است



کلام حق



این مقدس ترین کلام بود
پاکتر جمله ای بود وجدان
سخت تر جمله ای مصاف بود
جاذبه میدهد کلام وفا
عشق زیباترین کلام خداست
علقه مهر در جهان پیوند
روح در جسم میشود محبوس
بهترین جمله است ایمان را
که رها روح را کند از بند
دل مؤمن ز نور حق روشن
که بجز او فنا بود همه چیز
خلق مجبور و حق بود مختار
خانه آخرت بود باقی
چونکه نا پایدار این دنیا است
تکیه جز بر خدای خویش مکن

که خدا را نثار - میباید
که همه را شعار می باید
که از آن هم کنار می باید
که بد لها - قرار - می باید
روح را در جوار - می باید
خلق را بيشمار - می باید
فارغ از انتشار می باید
دین از آن اشتها می باید
وصل حق انتظار می باید
از صغار و کبار می باید
گرچه حکمت بکار می باید
جبر را اختیار می باید
ز جهان الفرار می باید
تکیه بر پایدار می باید
از تو این انتظار می باید



قضاوت علی (ع)

در نامه ای بملك اشتر شنیده ام
از يك مقام عالم و رهبر شنیده ام
با گوش جان ز خالق اكبر شنیده ام
با گوش دل هزار دفعه مكرر شنیده ام
بهرتر ز حکم حاکم و داور شنیده ام
از شارع مقدس و انور شنیده ام
چون ادعای کاذب و ماور شنیده ام
من خود بگوش عدل مظفر شنیده ام
من در میان کلام مزور شنیده ام
منطق بظا هر است مكرر شنیده ام
اینست ز عدل در حق کافر شنیده ام
کاندر غزا شده است میسر شنیده ام
یا زان تست حق ز تو بهتر شنیده ام
باشد حلال چون ز پیمبر شنیده ام
دعوی از این قبیل مكرر شنیده ام
جنگی غنیمت است ز سرور شنیده ام
محکوم گشت عالم اکبر شنیده ام

وصف قضا ز عالم اکبر شنیده ام
پندی که در کتاب نبا شد مکان آن
درسی که مکتب از لش- جا یگانه بود
نهج البلاغه چونکه ملوک کلام بود
از پیشوای عالم امکان نشانه ای
با چشم دل بصورت ظاهرنشین نمود
من جا هلم میان دو عالم بحکم عقل
مظلوم ظلم خویش بیرهان کند ثبوت
اصحاب ادعا بحق خویش واقفند
زین رو شریح قاضی اگر حکم میدهد
عارض به پیش او شد و گفتا که حکم کن
شد مدعی یهود زره را ولی شنید
پرسید یا علی زره از مال دشمن است
گفتا مرا غنیمت جنگ است این زره
قاضی بگفت شاید و مدرك ارائه کن
گفتا علی که بینه ای نیست در میان
ناچار چون نبود بظا هر دلیل حق

تحسین نمود دشمن از طرز داوری
مولای من بحق و حقیقت تو مالکی
اسلام پیشه کرد چه حق دید از علی
با این همه صفات دهی درس داوری
ای قاضی القضاات مرا یاوری نما
نام تو بر زبان و اما نم زلغزش است

گفتا تراست فکر منور شنیده ام
من کذب گفتم وز تو باور شنیده ام
با اهل علم گشت برابر شنیده ام
در نامه ای بما لك اشتر شنیده ام
در حکم حق که دعوی مضطر شنیده ام
چون داوری ز نام تو حیدر شنیده ام



صفات قاضی

این توصیه علی است بروالی مصر	آنکس که به نیل آخرت دارد جسر
با نام علی جهان پر از داد بود	آنکس که بنام اوست هر مشکل یسر
اینست صفات بارز یک قاضی	چون شرط بلاغت بود اندر ماضی
با دانش و علم و متقی گردد	گردند خدا و خالق از وی راضی
عالم بود آنچنانکه با اندک فکر	آیات خدا بیاورد اندر ذکر
در منطق و فلسفه مسلط باشد	در فقه و مسائل قضا باشد بکر
پرهیز چنان کند ز امیال پلید	تا دیو لعین برد از او چشم امید
خاکستر و زر به چشم او یکسان است	اندر حق و باطل نشود در تردید
پیر حوصله آنچنانکه هنگام قضا	خونسرد و با احتیاط گردد همه جا
چون حلم و تجسس است بیشینه او	تندی و غضب از اوست پیوسته جدا
بر مسند داوری کسی بنشیند	با قوت دل کلام حق بگزیند
آرد به بیان فصیح و واضح کلمات	چون نطق ز صاحبان دعوی بیند
باید که بنور علم باهر باشد	موصوف بوصف جمع خاطر باشد
پرهیز کند ز اشتباه و نسیان	در سرعت انتقال باهر باشد
چون دادرسی مقام عالی دارد	محکوم بحکم فوق دانی دارد

با ید که دقیق باشد و مستحکم	چون حکم دلیل عقل و بائی دارد
ارباب رجوع خویش را بشناسد	جز حق و دلیل هیچکس نشناسد
مانند فرشته عدالت رو بند	بر خود زند و ز هیچکس نهراسد
چون دادرسی هست بسی سخت و دقیق	با ید بشود قاضی پر و نده عمیق
در جمع هواس و هوش کامل باشد	تا علم و یقین نماید شطی و طریق
باید که نکو شناسد ارباب رجوع	از بهر دلیل ادعادر موضوع
یا د آورد و مصون ز نسیان باشد	چون دادرسی بحق نموده است شروع
قاضی که مصون بود اغراض و هوس	در حرص نباشد چه غسل نزد مکس
زیرا که صیانت جماعت با اوست	فریادرسد چو بشنود بانگ جرس
آسان بود اینکه قاضی بی ایمان	تطمیع شود ز زر به پیش دو نان
ظلم و ستم جامعه افزون گردد	چون راه شود باز برای دزدان
چون هست فرشته عدالت اعمی	ناچار نظر نمی کند بر تنها
در رأی ز عقل و علم گیرد امداد	پاك سوی ز حق نظر کند بر دعوا
احساس و عواطف نبرد راه بعقل	زیرا که قضاوت است مقرون با عقل
احکام الهی که بیان قاضی است	با نیروی باطن آورد اندر نقل
در امر قضاوت نشود در تعجیل	در حق و عدالت ننماید تعطیل
در منطق و عقل بررسی خواهد کرد	تا دعوی حق را بنماید تعدیل
با ید ز حسادت نشود او دلتنگ	هر چند که مدعی کند با او جنک
بر خشم شود چیره بهنگام قضا	گرچه نرود میخ فرو اندر سنک

شمشیر بر نده اش بود حق و یقین	هنگام صدور رای چون کوه و زمین
قاطع بود آن حکم که دارد آئین	تردید نیاید بدش از حکمت
چون بهر عدالت خدا مامور است	خودخواهی و خودپسندی از وی دور است
با این همه وجدان بخدا مأجور است	تا ثیر نمی کند در او مدح و ثنا
زیرا که عجول یار رحمان نبود	در کار قضا شتاب و نسیان نبود
هرچند که خاطری پریشان نبود	مقرون بحقیقت نبود کار شتاب
مکار و ستمگر است از وی راضی	گر ساده و زود باور آید قاضی
هرچند که جا بر است از وی راضی	با مال شود حقوق افراد ضعیف
فارغ ز تمنای دل بینا شد	چون قاضی بی نیاز از دنیا شد
چون داوریش بساحت دلها شد	هرگز نکند حکم بناحق بر ناس
چون هست حکومت علی پا برجا	تشخیص دهد ز حق و باطل دعوا
تا سهو ز عمد باز یابد آنجا	الهام ز حق بگیرد از بهر تمیز
کر روح و تن از خلل کند پاک و عقیف	اینست خصال قاضی پاک و شریف
خود را نکند پاک چو نا پاک و وکشیف	گر پاک بنوک خنجر او را بکشند
اکرم بود و عزیز در نزد خدا	خود قاضی پاک و بی نظر در همه جا
اینست بحق مقام اعلای قضا	اکرم بود آنکه پاک و اتقی باشد



روایت از رسول اکرم (ص)

.....

که بر انسا نه‌ای عالم افخم است
که مقرر از برای آدم است
چون برای صلح و خیر مردم است
این غنیمت در جوانی مغنم است
کان سعادت را برایت دائم است
از تهی دستی مقدم منعم است
قبل از آنکه رنج بر تو قائم است
نیستی را روح هستی خادم است

این روایت از رسول اکرم است
پنج چیز است از غنیمت‌های عمر
یا فتن با ید یکی را قبل از آن
پیش از آنکه ضعف و پیری در رسد
تندرستی را بچو قبل از مرض
گر توانگر هستی‌ای عالی مقام
با ید آسایش؛ غنیمت بشمری
زندگی را صرف می یا بد بنوش



بنام امام زمان عجل الله فرجه

که از دیدار ظاهری بین نهان است
به بینی در همه عالم عیان است
ز خاتم هر دو را نام و نشان است
محمد را علی ورد زبان است
علی هم جمع در صاحب زمان است
حسن را صالح با او در میان است
سرش از جور عدوان سرسنان است
بدین مصطفی صاحب قرآن است
امام پیش رواند ر جهان است
ویا کاظم که دین را چون شبان است
رضا از ظلم مأمون در فغان است
وصایت این امامان را نشان است
که وحدت ایده صاحب دلان است
امام عصر انور بیگمان است
بگیتی چون بهار بی خزان است
بیاطن ظاهر و ظاهر نهان است
بهر سوئی نوای الامان است
چه بیند دوره آخر زمان است

ولی عصر ما شاه جهان است
بچشم باطن ارگردی مسلح
رسالت با نبوت گشته همراه
نبوت را وصیئی هست در دین
وصایت با ولایت جمع گشته
علی در جنگ با فرزند سفیان
حسین را بیعت فرزند او نیست
امام ساجدین سجاد بیمار
بدین جعفری صادق مسلم
امام باقر و موسی کاظم
مقاوم میشود با جور هارون
نقی هم با نقی و عسکری را
نماید شاخه اثنی عشر را
تمام اولیاء نور را لهند
صفات جمله اجداد است در وی
بود در غیبت صغری و کبری
چه ظلم و جور در دنیا شود پیش
بامر حق شود ظاهر بمر دم

جامه صفی

جامی از آب زندگی نوشی
عقل تو پیر و جان جوان باشد
فقر و بد بختیت شود منها
همدم نشوء آخروی گردی
خضم دیرینه هم رت نشود
طمع خویش را صیام کنی
گر تو پاداشی انیس و جلیس
آید از جمله وحوش خروش
قدر این پند در کلام بین
بر کند ریشه خصومت را
روح را نشئه بر دوام کند
تخم مهر و فایر و یاند
بتن مرده اش روان ندهد
کاوش عقل کالبد را بیش
که تن آساید و روان در نقل
که ز غیر خود آشکار کند
ببرد از حساب صد چندان
سینه را پراز آن نگه دارد

خواهی از جامه صفی پوشی
بهره ات حظ جاودان باشد
راه خوشبختیت شود پیدا
فارغ از رنج دینوی گردی
حسد و کینه از دلت برود
شهوت خویش را لگام کنی
فهم کن قدر این حدیث نفیس
تن تو بیشه ای است پرز و حوش
شاهی از بهر انتظام گزین
که بحکمت کند حکومت را
همه را رام بر مرام کند
دل بآب صفا بشویا ند
نفس اماره را امان ندهد
چونکه آرامش تن آید پیش
کی کند به از این حکومت عقل
از خود آنگاه ابتکار کند
در زکنجینه؛ خرد مندان
صدف از بحر علم بر دارد

آنچه پیدا در آسمان گردد
پخته‌ای از خیال خام بود
بر لب بام هر که آن دارد
روح خوش بینی است شامل او
خلق را بهر وی ستایش هست

که در آن رازها نهان گردد
این سعادت که بر دوام بود
که بحقیق آشیان دارد
تاج خوشبختی است حامل او
چون خداوند عقل و دانش هست

توفیق خداوندی

عبادت کار ما و از تو تشویق
ز ما پوزش؛ ندامت؛ از تو تحقیق
نه فرمان برده نه طاعت بتدقیق
بدرگاه تو دارد نیک تصدیق
گذشتی یا که تنبیه است و تعلیق
چکام نیم اشک چشم خود تعریق
که ما راروح شیطان ساخت تحمیق
ز صابخانه آب زنده زابریق
باشک چشم خواهیم از تو توفیق
بفضلت بگذرد از جمع و تفریق

خداوند اعنایت کن تو توفیق
خطا و جرم از ما؛ پوشش از تو
نکرده کار لیکن طالب مزد
نیاورده بجا شرط ادب را
که حکم تو بجرم ما ست روشن
خجل از کرده و رخ زرد و رنجور
ز ما تقصیر و عفو تو سزاوار
بدر یوزه گدا آمد، که یا بد
خدا یا جمله ما در یوزه گانیم
صفا بی توشه خواهد طی کند ره

غرور و عجز انسان خاکی

تا اندکی بعجز تن خویش پی برد
کی بهره ای زرستم و کاس کی برد
هنگام قوه یاد ز ایام کی برد
از نازکی بقامت او نازنی برد
نسیان هوش را ز عنایات می برد
مادر بسوی وادی و صحرای ری برد
ره آشنا بماندر؛ فرزندی کی برد
تا بر حقیقت خود و احوال وی برد
آنکو بسرحکایت تشخیص شی برد
یا حسرتی زهی هی و هیات وهی برد
با قدرت شکر ف با نبار شی برد
انسان به ناتوانی خود کاش پی برد

با آنهمه غرور تفرعن بشر کجاست
وقتی که طفل عجز زد فع مکس کند
وقتی جوان زد فع مرض عاجز آمده
مانند بهره ما ست نگاه شما شود
از بهره ای نفهم تر آید حواس او
بزغاله از میان هزاران بزرمه
اما ز ما چو کودک ما میشود جدا
تشخیص طفل نیست چو بزغاله آشکار
یعنی زفهم و درک بزغاله کمتر است
آیا ز ناتوانی خود دپند گیر هست؟
مورضعیف و بارگران طرفه حکمتی است
پس قدرتش ز نیروی مردانگی بود



عشق ربانی و وسیله و صول بآن



با عشق ربانی امل	آید بسا مان از اجل
گر اضطراب عشق را	خواهی بود نوعی عسل
عشق بزرگ افزایش	تاج کیان افزایش
در عرش خانه سازدش	کافر اسرشت است از ازل
عشقی که رنج آور بود	در غرب و در خاور بود
بی یار و بی یاور بود	چون مشتری اندر زحل
کام دلی از عشق جو	کو آردت بی گفتگو
ور نه بکند و موم او	بی قندگی گردد عسل
عشق جهان آرای من	بی او نباشد رای من
شیرین و قند آسای من	تلخی و را نبود محل
این عشق ربانی کجا	از ما سوی گردد جدا
در عالم بی انتها	از آیت عز و جل
مخمور این مستی شدم	فارغ زهر هستی شدم
بالا از این پستی شدم	خالی شدم از زهر خال
نور خدا را یافتم	رو را از ظلمت تا فتم
تا را از محبت یافتم	دل گشت خالی از دغل

از عالم بالا ستم	گر چه ز پستی خاستم
موجی نیم در یاستم	اندر بسیط مرتجل
میل تنم سوی زمین	جبریل اندر آستین
روحم بیالاشاء بین	از دیده بان این دکل
جان سوی باقی پر کشد	هر چند بالا تر رود
تا برو جود خود رسد	دل بر کند از این محل
اندر جمادم مختصر	میل نباتم بیشتر
حیوانیم چالا کتر	انسانیم زان ما حاصل
فوق مقام آدمی	سوی ملک پر میزنم
بالا ترش سر میزنم	فوق ملک را محتمل
پس سوی او برگشته ام	از جسم و تن بگذشته ام
از این و آن سرگشته ام	در خویش گشتم مضمحل
بیتو مرا نبود مکان	قلبم ز بان بی زبان
خواهد ترا در هر زمان	جوید میان هر ملل
چون گشت زرنگار دلم	پاک از مکان و محفلم
نور خدا شد حاصم	حق یافتم از این محل
ای وای ترک سر کنم	تا خلق را باور کنم
یا بدعتی دیگر کنم	ره یابی حق را مثل

با علم و دین غوغا شود تا مکر و کین تنها شود
معراج را پیدا شود هست و جو دبی بدل

با رمز علم ما عرف اسرار عالم شد بکف
از روزن دین و شرف باید شود این رمز حل

معراج پیغمبر بود ز افلاک بالاتر بود
مومن و را باور بود چون هست خلق را مشتمل

چون با فروض اینشتن سرعت بود عکس زمن
علم است با دین راهزن تا حق شود زان مستدل

سوی هدف تن میرود بر بال سرعت میپرد
اندر فضای بیکران يك لحظه میگردد اجل

ختمی بود سیر نبی هفت آسمان را دردمی
گردش بدور عالمی در لمحهای ، دور از جدل

دانش کند تکمیل دین سازد مجازی را یقین
ما هست اندر آستین ختم نبی را ما حاصل

گفتار را بر بند زین گوئی کلام آتشین
ترسد که پنداری چنین اینها بود نص عمل

هر چند میل دل بود	تحصیل را حاصل بود
گفتار دل را دل بود	ترسم که آید در مثل
چون فاش گویم رازها	اقتم بدست اندازها
مشکل شود ایجازها	ناحق کند با من جدل
روز جزا دنیا بود	اندر پیش عقبی بود
جهل و گنه رسوا بود	چون روح را نبود محل
چون هست در گردش زمین	روز است و شب از آن یقین
خورشید گرز آتشین	مرگ آورد برخاک و خل
امر خدا روز جزا	گردد مقرر بهر ما
از آشیان گردد جدا	بیرون شود خاک از محل
خاکست گرد و دائره	گردش کند گرد کرم
خورشید او را نائره	گردد اگر بیرون زمل
چون بنگری در آسمان	اندر فضای بیکران
سیاره ها در کهکشان	همچون قطاری از جمل
آید یکی سیاره ای	همچون یکی خمپاره ای
خارج کند دواره ای	پاره شود همچون جبل
وقتی که گردد امر حق	از عمر بر گردد ورق
آید زمین در ما سبق	در روح سلطان ازل

از دور خود آید برون	بیرون کند سوز درون
خور هم بسازد جوی خون	سوزد همه اصل و بدل
ما عین آتش میشویم	از خاک بیرون میرویم
نور خدا را می‌رسیم	گر چه رسد ما را اجل
گر چه بظاهر مضمحل	گر دیده ایم از آب گل
لیکن خدا را مشتمل	گشتیم با اصل و بدل
عین خدا هستیم ما	گر چه ز گل رستیم ما
هر چند دل خستیم ما	با نور پیوستیم ما

اینست اخلاص عمل



نظر گاه دل

دیده دل چو نظر کرد به بینائی خویش
چشم آنداشت که بالذبتوانائی خویش
چونکه در حس بصر قدرت آن دید نبود
جان همی خواست گراید بفریبائی خویش
دل چو در آئینه خویش خدا را میدید
فخر عالم بخود آورد بزیبائی خویش
نور و ظلمت چو بهم تافت بمیدانگه دل
اونمیخواست که گیرد ره تنهائی خویش
ظلمتش تیرگی افروخت ولی نور صفا
خیره از تیره نظر کرد به رعنائی خویش
دید گردیوسیه چنگ زند بر رخ او
دهد از دست همی جلوه زیبائی خویش
راه حق نیز دهد از کف و در ظلمت جهل
چیت گیرد عوض جامه دیبائی خویش
چون چنین دید ز دل اهر من تیره براند
داد از دست ییکباره شکیبائی خویش
انعکاس رخ حق در دل او چندان بود
گشت در حیرت از این قدر شناسائی خویش
دل توانا شود از قدرت نور سبحان
بر رخ جان بکشد ناز توانائی خویش

فصل ستایش و قبول نیایش

فصل خدای را بکرامت ستایش است
طرح فصول جود خدا را نمایش است
اندر بهار سبزه و گل گشته آشکار
فصل خزان بسردی و سختی گرایش است
هر موسمی بوقت خودش نعمت خداست
گاهی زمان کار زمین گاه آیش است
محصول راز صیفی و شتوی هر آنچه هست
بهر نظام خلقت ما آزمایش است
نیروی جذب دانه فرو میکشد بخاک
ساقه دهد برون و خلاف ربایش است
در شوره زار خاصیت سبزه زار نیست
گاهی بجذب آب و کهی در تراوش است
بس رازها بگیتی ما آشکار نیست
اما بر آنچه هست خدا راستایش است
در ماه فروردین که زمین زنده میشود
سبزی و انبساط جهان را گرایش است
اردیبهشت فصل گل آرد بادمغان
در خوابگاه سبز چمن عشق خواهش است

اما ز بعد آنهمه شادی و خرمی
خرداد را سرود ترنم برامش است
فصل بهار آخر خود میدهد نشان
خور، داد میزند که بدنبال آتش است
تیر آید و شهاب ز دیدار آفتاب
بر قلب خاک تیر رهایش ز ترکش است
مرداد گرمی آرد و آتش بسوی خاک
بر ذیحیات گرمی ناهید خوروش است
شهر یوراست، دوری خورشید از زمین
گرمی فرو نشسته و دوری ز آتش است
مهر است از درخشش خورشید مهربان
در حالت بهار زمین را نیایش است
آبان و آذرند بدنبال مهر و ماه
گرمی ز اعتدال هوا رو بکاهش است
دی آید و ز برگ اثر نیست بر درخت
سردی ملایم است و هوا خوب و دلکش است
بهمن محاق ابر شود اندر آسمان
باران بخاک چاره خون سیاوش است
انبوه برف طرد کند کوه و دشت را
بهمن ز دست رفته و ره را گشایش است

هر چند در نهاد زمستان رود فرو
اما مدام گرمی و سبزیش خواهش است
بهمن گذشته؛ جای خویش با سفند میدهد
اسفند هم بگلشن و گل در گرایش است
هر ماه بهر خلق خدا؛ نعمت خداست
منعم بگناه نعمت خود در ستایش است
تسبیح خوان او همه اجزای خلقتند
بر صانع وجود همه روی خواهش است
چون بار گناه جود خدا مقبل دعاست
از بنده حقیر قبول نیایش است



راز

آفرینش

اسرار

خلقت

راز آفرینش

.....

بدین جسم خاکی روان میدهد
هم آماده بر زیست ما میکند
براین هردو ما را هدایت کند
بسازد یکی چهره تا بناك
بو هم آنچه ناید با نجا رود
ز مخلوق والا گهر بر گزید
گیاهان بر آن یافته برتری
در آن روح انوار خود یافته
که دنیا پیا گشت از اتحاد
ثمرهای نیکو کند هسته
که اقسام دار وازاوشد مفید
کند جلوه نور را تا بناك
ثمرهای بسیار و نیکو دهد
انژی و قدرت در آن تعبیه
انژی و گرمی فراهم کند
پروتون و نوترون در آن گشته گم
انژی و نیرو کند آشکار

بنام خدائی که جان میدهد
زمین را محیط نما میکند
بما عقل و دانش عنایت کند
بنام خدائی که از جسم پاک
که ادنی گذارد با اعلا رود
خدائی که ما را ز خاک آفرید
جمادات در خلقت اولی
سپس روح انسانیت یافته
برو بندگیر از نبات و جماد
از آن سنگهایی که بهر بشر
ز خاک آید انواع گلها پدید
بود سنگهایی که در قعر خاک
چو او را نیوم نور از خود دهد
اتم ذره ای هست و در کوبه
چو دست تو آن هسته را بشکند
یکی هسته مرکزی در اتم
که چون میکند گردش اندر مدار

یکی بار مثبت و راهادی است
چو این سنگ گردد اتم را پدید
انثری بسیار از خود دهد
بود سرعت از حرکت و از شتاب
که تا راز عالم نماید بما
با بزار مصنوع دست بشر
نماید خدا قدرت خویش را
که تا راز مشکل شود آشکار
بود سنگهایی که در خاصیت
بجان و دل او را نمایم سجود
که از سنگ خار گل آرد پدید
بدانش دل بنده بینا کند
بندیشه مجهول پیدا شود
تمنای اندیشه با کشف راز
ز اسرار خلقت شود با خبر
گشاید در علم بهر قیاس
یکی فرض علم است بهر زمین
که عمرش بود پنج بلیون سنه
دو فرض است ایجاد این خاک را
یکی توده بیکران در فضا
شده منفجر ناگهان در جهان

یکی بار منفی و عایق پی است
شود منفجر با قوایی شدید
شتابی که نیرو به حرکت دهد
فضا را به نیرو شود راه یاب
سه ملیارد سیاره را در فضا
ز اقمار عالم بگیرد خبر
فروزان کند مغز درویش را
نمایان در آن پرتو کردگار
نشان حیات است و هم عافیت
که کون و مکان یافت از وی وجود
و از گل هزاران دوا آفرید
سپس خویش در وی تماشا کند
خدا را بدیدن تمنا بود
شود بیشتر تا که جوید نیاز
بعلم آورد روی با کبر و فر
ملبس کند فرض را در لباس
چو بوده است مانند خورآتشین
گذشته است بر آن بسی ازمنه
یکی اینکه جمع است افلاک را
برون کرده دائم ز خود گازها
ازو منفصل گشته سیارگان

یکی توده ابرمانند از آن
یکی قطعه قطعه شده دیدار
دگر اینکه این نه ستاره جدا
شده دور از نور گردش کنان
یکی ز آن ستاره بود خاک ما
بنیروی گردش (سرعت) شده سخت گاز
شده سرد یکباره قشر زمین
محیطی که نشو و نما یافته
سه پنجم بخشکی دو پنجم به آب
مدور چه شایم منور چو ماه
ز خاکش هزاران گیاه و نبات
فراهم شده قوت انسان و دام
زمین سر زمین عجائب بود
بجائگی گل است و دگر شوره زار
معلق، بگردش بود در جهان
ز گردش کند روز و شب را عیان
یکی حرکت انتقالی کند
چو گردش کند دور خورشید سال
اگر از مدار خود آید برون
عناصر چهار است - بهر زمین
که خاک است و آتش و باد است و آب

بخورشید داده است روشن جهان
شده نظم شمسی از آن آشکار
ز خورشیده گردیده از ابتدا
بسردی گرائیده سیارگان
که از شمس گردیده روزی جدا
ز دوری از او رفته سوزو گداز
نشان داده ذات جهان آفرین
خود آماده بر زندگی ساخته
کند منقسم گرمی آفتاب
نموده بشر را بخود پایگاه
نمایان شده در لباس حیات
که تا زندگی را کند مستدام
خدایش ز دیدار غائب بود
بگردش بود نیست او را قرار
چو دیگر کواکب بسیر زمان
که خورشید و ماه است او را نشان
دیدار گر ماه و سالی کند
دید آید و چار فصلش خصال
شود زندگی عاطل و سر نکون
که سر حیات است ز آنها مبین
که بی این چهار است کیتی خراب

بامر خدا و ند حی کریم
ز واجب وجود است در بندگی
که دیدار حی است در عاطفه
که مقبول را جای تنقید نیست
که خود ساخته هست دنیا و دین
قدیم است و اندر ازل ساده است
ز اجسام و اجرام بیرون شود
به تبدیل حیوان شده است و نبات
نکرده است يك لحظه جائی در نك
بحرکت کند خویش را چون لقیط
دگر نیست ما را سر بندگی
نباشد ورا صانعی چون احد

شکسته بلحم است این استخوان
که عالم کند بر حقیقت ورود
مطیع خدایست و آزاده نیست
کجا ذی شعوری بآدم دهد
بود؛ هر چه باشد ز اعصار؛ دور
به مصنوع صانع مسلم بود
که او خالق جان هر بنده ای است
که علم لدنی کند درك - آن

بود عالم زندگی از قدیم
ز ذات خدا یافته زندگی
جوابش دهد علم با فلسفه
بعین الیقین شك و تردید نیست
عقیدت بود مادیون را چنین
وگویند این عالم از ماده است
ز تاثیر عامل دگرگون شود
همان ماده اندر محیط حیات
دگر جا شده منجمد همچو سنك
تظابق دهد خویش را با محیط
چو حرکت بود موجد زندگی
نظام طبیعت بود خود بخود

ولی این بود سفسطه در بیان
نظام طبیعت بود در وجود
قدیم است عالم ولی ماده نیست
اگر ماده تشکیل عالم دهد
کجا ماده را عقل و حس و شعور
کجا ماده معمار عالم بود
بنا را بناچار سازنده ای است
که صانع قدیم است و حادث جهان

چو معلول را لاجرم علتی است
وجود است وابسته واجبش
اگر عالم هستی آمد پدید
ازو است دنیای هستی بجوش
وجودش بود واجب ولا یزال
زمان و مکان است بیرون زفهم
من از نظم عالم باو پی برم
نظام طبیعت ندارد درنك
اگر رعد و برق است در آسمان
اگر چهره خاك گردد عوض
زمین لرزه و کوه آتشفشان
وگر نظم در سال و ماه است وروز
و یا در کواکب بود انضباط
همه قدرت حق مدلل کند
بود نظم در آب دریا روان
نظام است در جذر و مد بحار
ولی جذب خورشید و مه میشود
حیات است اندر جهان مستدام
هزاران سنه هست زنده جهان
بدوران تاریخ ما قبل ما

خدا را بمخلوق زاین آیتی است
غلام است پا بسته صاحبش
ز خلاق آدم عنایت رسید
ندای خدایست کا ید بگوش
بود خارج از فکر و ذکر وخیال
خدا یست خارج ز افکار و وهم
گر از آب و از خاك واز آذرم
چو در آسمان است ویا کوه و سنك
و یا آسمان باز کرده دهان
وگر پرورد میکرب هر مرض
ور از آب و باد است رویش نهان
وگر مهر و ماه است گیتی فروز
وگر شئی آید برون ز اختلاط
بعالم وجودش مسجل کند
که انواع املاح باشد در آن
بود قدرت حق در آن آشکار
بدان سان که در جذر و مد میرود
نشانی از آن است این انتظام
زمین است ما را از آن رایگان
نه آندر تئال است از نسل ما

شناسائی خاک از دوره ها
زمین پر ز اسرار نشناخته
مذاب است و سیال وی را درون
فقط یازده میل گردیده ژرف
بشر آرزو میکند از کپکشان
بسا رازها هست اندر زمین
همین اطلاعات کم حیرت است
سخنپاست در خاک و اسرار آن
بود نظم ناظم عیان در گیاه
نباتات روئیده با نظم خاص
همین نظم در دام و دد آشکار
نظام است اندر پرنده بکار
نظام است کندوی زنبور را
ز موم است شش ضلعی منتظم
چو در آفرینش نظام قوی است
چو در کرم ابریشم است این نسق
چو در خانه عنکبوت است تار
بخود دائماً در تنیدن بود
چو در حکمت حق بود اعتدال
هزاران نمونه ز حیوان بود

قرون است و اعصار را متکی
یکی قشر جامد بخود ساخته
نگردیده ممکن در آن آزمون
بکف آمده چیزهای شگرف
کمی داند از عالم خاکیان
که مکشوف ناگشته بر ما یقین
که هر يك بذات خدا آیت است
بود خارج از علم و بحث و بیان
ندارد طبیعت یکی اشتباه
که هر چیز دارد بخود اختصاص
که فرمانشان میدهد کردگار
پروانه و مورچه آشکار
کند منضبط خانه مور را
عسل محتوی دارد و آب کم
همه خلق و موجود را محتوی است
پرستیدن حق بود مستحق
ندارد ز نظم طبیعت قرار
نه يك لحظه اش آرمیدن بود
چو طاووس و مارند خوش خط و خال
در آن عقل و احساس حیران بود

بنظم طبیعت کند خورد و خواب
همه راست در ملك ایمان نظام
بر این نظم و ترتیب ایهام هاست
همه زندگی را نماید مدد
خدا را سراسر گرایش کنند
براه حقیقت هدایت شده
ادامه دهد کار را در حیات
ز قهر طبیعت نکرده ز بون
بدین مغز کوچک نموده نثار
نباشد ز عضوی چو او انتظار
بفکر و عمل میشود گرم و چست
که حق را نباشد در آن امتحان
بتار و بیودش جهان تافته
ندارد بجز حق دگر اعتقاد
که در دام شهوت پسندیده ای
که تا نطفه آید برون از شما
نکرده ز فرمان حق منحرف
شود حرکت نبض و دل آشکار
که بوده است در تنکنا جفت خون

چو سلطان جنگل چو ماهی در آب
خدا راست انواع حیوان و دام
مهیای برای بشر دام هاست
بحیوان وحشی و اهلی و دد
که حق را چو انسان ستایش کنند
بآدم چو دانش عنایت شده
که تا بهره گیرد ز سنک و نبات
ز خاک آورد میوه ها را برون
به نیروی فکری که پروردگار
بسی راز خلقت کند آشکار
چو بیگانه از خویش گردد درست
بباید که خود را شناسد چنان
چو خود را شناسد خدا یافته
عجایب کند فهم او را زیاد
مگر نیست او ز آب گندیده ای
ترشح کند غده نسل ز او
شود در رحم ماهیا معتکف
سپس روح در او دم کردگار
ز دنیا ی تاریک آید برون

یرویش شود باز پستان شیر
در او نیست نیروی دفع مگس
چو پستان از او باز گیرد خدا
سپس جسم او را قوی میکند
قوی پنجه گردد چو سالار جنک
جمادی سرشش بود از ازل
چو روح نباتی برای حیات
تکامل کند روح حیوانیت
کند فکر او سیر هفت آسمان
خدا را به بیند چو خود دیده است
زمانی در آید بما و منی
زمانی که مرگش مقرر شود
دگر نیروئی نیست ویرا بجسم
کجا رفت نیروی شیر افکنش
همان روح کان مولد حرکت است
همان جان که در کالبد راه یافت
همین روح صافی که در جسم ماست
دلی را که آئینه روشن است
ریاضت بردر نک و زنگار دل

که روزی شود بر خلائق امیر
چو مرغی است پا بسته اندر قفس
عطایش کند میوه در باغها
ورا لایق آدمی میکند
به پیش نهنک است چون لولهنک
خدا آفریده ورا از جبل
بود بهر جاندار از ممکنات
که تاراه یا بد با نسانیت
چنانی که ناید بگفت و بیان
که از گوش جان وحی شنیده است
شود غره از قدرت ایمنی
روان سوی نیای دیگر شود
نو گوئی که گردیده جسمش طلسم
که در دفع مور است عاجز تنش
ز جسمش برون گشته در رحمت است
ز تن شد برون جانب حق شتافت
یقین آیتی از جلای خداست
بسینه نهان چون یکی جوشن است
سپس نور حق را شود مشتمل

چو نور خدا را کند منعکس
چنین نور در دیده ظاهر نشد
چو از جسم و جان تو منفک شود
اگر حرکت و جنبش جان نبود
یقین کالبد بر روان متکی است
اگر بشنوی قصه روح را
اگر روح در جسم ما نیست شاد
چو نور خدا در سما و زمین
ولی نیست همتا و مانند او
نه کفو و نه مثل و نه شبه خدا
که بالاتر از فهم و ادراک ما است
صفات ثبوتیه اش آشکار
همه چیز گویای هستی اوست
ولی در حواس و عقول است گم
مثال خداست مانند جان
مکانی ندارد ولی در تن است
چو ترکیب سلول در روح نیست
مگر جمع اعداد در جسم ما است
مگر نیست جان در تجرد لطیف

در آرد تمام جوارح بحس
که از چشم دل پاک و طاهر نشد
بحق وصل روح تو بیشک شود
چرا مرگ جسم تو بیجان نمود
که بی آن بسلول آشفته کی است
بیاد آوری کشتی نوح را
شده همنشین خاک را ز اعتیاد
ز آثار او گشته بر ما یقین
ورا فهم و عقل است در گفتگو
دلالت بدنی بود بهر ما
چونوری بروشن دل پاک ما است
صفا تی که سلب است از وی کنار
یقین راه را بسته بر گفتگو است
در این وادی اشترکند اشتلم
که دنیای هستی است قائم بدان
تن پاک را روح و جان مأمّن است
چگونه توان جسم بی روح زیست
که روح است از آن و از آنهم جداست
ز ترکیب سلول گردد کثیف

بود جسم دائم بنشو و - نما
نه در تجزیه هست ترکیب او
من از جمع اعضاء بگویم سخن
چو در اعضاها روح باشد قرین
تمیز روان در بدن مشکل است
همه اعضاها را اگر بشمری
ولی منفصل جان ز سلول نیست
اگر نیست محسوس در دید ما
تن و جان زهم دور و مستور نیست
اگر فی المثل روح باشد بمغز
اگر نیم مغزی بدر آورند
و گر مغز تنها دهد زندگی
دهد مغز فرمان حیات و ممات
همان مغز طب را هدایت کند
اگر روح سیال و بی ماده است
چرا روی از ما نهان میکند
که کرده است در تنگنایی قرار
چنان دامی از ماده میکسترد
چو الفت دهد جسم؛ جان را ببر
که او از خداست و از خاک نیست

ولی جان بود سایه ای از خدا
بذات خداست تقریب او
مدلل کنم فصل روح از بدن
شود ذات و معنی بدان همنشین
چو سیاه ای در نظر حائل است
کند روح در جمله را مشگری
جدا علتی هم ز معلول نیست
یقین علتی هست در دید ما
ولی جان بدیدار ما مور نیست
چو معلول شد رفت گفتار نغز
حیاتش توانند از سر دهند
بود میل سلول سازندگی
بود روح و جانرا تمامی صفات
با جزاء جانش سرایت کند
بسیط است و ترکیب را ساده است
مگر جسم را امتحان میکند
نباشد بتن روح را اختیار
که جان را بصد خام میپرورد
کند مدتی روح را بی خبر
تن خاک در خورد افلاک نیست

اگر جان بدل موجد زندگی است
نشاید بدل کرد اطلاق جان
بود قلب در گردش خون امیر
شود صنعت قلب در کار دل
تواند دهد زندگی را دوام
فقط نیست جان در تنفس مقیم
نه اندر عصب نی بشریان بود
در اعضاء حساس تن هست جان
تجسم نباشد بعضو بدن
همه جا و در هیچ جا نیست او
ضمیر خود آگاه در جان بود
اگر خواب زائیده فکر ماست
و گر ما نیزم آشکارا کند
روان همچو سیاله ای آشکار
بود قدرت دید جان بشمار
پرواز آید بهنگام خواب
به بیداریش نیست این اغتمام
تخیل اگر فکر خواب آورد
چنین خواب اگر پیشگوئی کند
چنین خواب رؤیای صادق بود

یقین قلب را جان بر زندگی است
که جان را بود قلبی غیر از آن
در آن روح تنها نگشته اسیر
بود سیر اعمال را مشتمل
کند روح در جای دیگر قوام
دم و باز دم را بود مستقیم
چو خارج شود جسم بیجان بود
همه جاست پیدا بسیر روان
اگر نا خود آگاه آید بتن
بگردش و را حاصل زیست او
بوجدان مغفوله سامان بود
دگر روح را سیر در تن کجاست
بمدیوم روان را هویدا کند
بجسم مثالی نماید قرار
کند سیر هفت آسمان را هزار
ز تن لحظه ای و ارهد از عذاب
که سیر زمانی نماید دوام
بنا دید نیها جواب آورد
ندیده است چشمی که سوئی کند
بتعبیر در روح حاذق بود

برویای صادق نباشد خیال
یقین روح از جسم خاکی جداست
تن پاک را سیر جان بهتر است
اگر روح در جسم جولان کند
کند کارهایی که اعجاز نیست
روان است در قدرت ذوالمنن
چو عیسی که از نور خلاق جان
و یا جون نبی ماه را شق کند
و یا در شجر بیند او روشنی
چنان قدرتی میدمد در خلیل
که روحش کند سیر در نور حق
اگر روح در جسم عالی رود
و گر در ریاضت کند سیرها
برهما و هند و از آن بهره مند
بسی روزها حبس دم میکند
کند سحرهایی که آرد عجب
بود شعبده نوعی از کار آن
ولی کار عالی روح است پیش
دگر هست اندر عصاره ها
بمریم شود همچو روح القدس

بود روح را امر حق امثال
توئی خفته او در پی رازهاست
روان را بنور خدا نوراست
ز اعجاب خود خلق حیران کند
بدل روح را گنجش راز نیست
کند جسم را تابع خویشتمن
دهد مرده را بار دیگر روان
بحق روح ایماش ملحق کند
روح توانا دهد ایمنی
که آتش شود بهر او سلسبیل
شود نار را نور حق مستحق
تسلط بار و اح دانی کند
نهد زیر پا مسجد و دیرها
نیاید ز هفت آسمانش گزند
نه از جسم يك ذره کم میکند
که روح است پنهان و در امر رب
که با چشم ظاهر کند امتحان
که شق القمر هست از آن یکیش
که بلعد بسی افعی و مارها
با هر خدا هست اندر پرس

دگر خواب مصنوعیش راه نیست
ولی این نشانی بود از خدا
که تسخیر عالم بآدم کند
بود ذات پاک خدا در نهان
شود روشنی بخش تن جان ما
کند جسم را پاک چون آینه
بجائی که حق را بودر هنمون
چنان نور روح است بروی رشاد
خدا را به بیند بدیدار خویش
من از چشم باطن زبان آورم
وگر نه کجا بنده ای خاکسار
چو جان من از نور حق بار یافت
که از صد هزار آیت کردگار
یکی را که با صد زبان گفته ام
وگر نه کجا من ، کجا وصف یار
چو خود هستم او را تصور کنم
یقین هستی من ز هستی او ست
چو او را احد است منم از احد
بذات خدا هیچ تردید نیست
بعالم دهد نور را آفتاب

که با روح باقیش دمساز نیست
که در کالبد میکند ادعا
همه قدرت خود فراهم کند
که گردد هویدا بروشن ووان
کمال آورد روح وایمان ما
بسوی حقیقت کشد دامنه
از او نفس اماره گردد زبون
که جز حق ندارد بکس اعتقاد
که جز حق پرستی نیارد بکیش
که نور حقیقت بود یا ورم
زداید ، ز نفس حقیقت غبار
با لکن زبان خوب گفتار یافت
بگفتار این بنده شد آشکار
خلیده است در فکر آشفته ام
که برد است یکباره از من قرار
عجب در من است این تحیرکنم
بتوحید یکتا پرستی او ست
بود لم یلد کفو او را صمد
چرا اینکه شك بهر خورشید نیست
خدا هم بود بهر دلها شهاب

مقامی که فوق تصور بود
چه بهتر شود ختم این گفتگو
که موری کند و صف شیر زبان
نه مقیاس سنجیدن زور را
که در فهم همچون خر آید بگل
نیابم دلی گر چه دل داده ام
که با رحمت پاکت آرد سجود
بروز جزا همنشینم توئی
که ناید بکویت شوم آشنا
و یا خوب کردار و یا بد سرشت
بنار و بجنّت ندارم نیاز
چومن عابدی چون تو معبود نیست

شهابیکه والاتر از خور بود
نیاید بلفظ و بیان و صف او
فرو بسته لب به ز نقص بیان
نه یارای قدرت بود مور را
کجا میتواند دهد داد دل
چو عراده ام در گل افتاده ام
خدا یا بیخشا دلی راز جود
بمن، چونکه جبل المینم توئی
منم دست دامن تو چون گدا
چو در دوزخم یا که اندر بهشت
چو در پیش رویت گزارم نماز
چومن ساجدی، چون تو مسجود نیست



حج اکبر

که بعلم حکمت حق حاذق است
صحت از اعمال حج خود زدند
در قبول آید کسیکه نایب است
این حقیقت بهر ما افشا نما
دل با مید عبادت بسته اند
چند صد باشد که واضح بر شاست
آنکه باشد لطف حق را مستحق
چونکه نزد حق ریا معمول نیست
سائلی را گشته او فریادرس
دل بدست آورد مال ایصال کرد
دستگیری کرده از مردی فلج
دل همی آورده از مردم بدست
مال بخشیده است و راجی گشته است
خرج حج زین راه زائل کرده است
حج اکبر کرده او را امتحان
دیدن دل دیدن بیت خداست
دیدن حق گشته بهر وی حلال

این روایت از امام صادق علیه السلام است
در حضور حضرتش خاصان شدند
کای امام مسلمین حج واجب است
چون توئی فرزند بنت مصطفی
بین حجاجی که مکه رفته اند
حج آنانیکه مقبول خداست
جعفر صادق امام دین حق
گفت يك حج بیشتر مقبول نیست
حج اکبر را بجا آورده کس
حج اکبر را یکی اعمال کرد
او بجا نآورده است اعمال حج
بوده مردی مستطیع و حق پرست
حج نرفته لبك حاجی گشته است
مال خود ایثار سائل کرده است
بوده پیشاپیش حاجیها روان
حج او بالآخر از حج شاست
دل بدست آورده با ایثار مال

تزکیه نفس

ما و منی رفت اگر از بشر
گر که رها تن بشود سوی خاک
کنگره عرش پر از موجهاست
موج برون میشود از مغزها
هرچه در آید بجهان ز ارتعاش
آنچه بود ماده سوی عالم است
آنچه بر د عقده غم راز دل
حق چو تمرکز بدهد روح را
نعمت دنیا که بهما میرسد
فیض نهائی که رسد سوی ما
بهر نوا سوی خدا میرویم
جایگش مسند شاهان بود
روح بیالاش شتابان بود
مبداءش از عالم امکان بود
گردز مین موج فراوان بود
جمله براکنده بدوران بود
آنچه رود سوی خدا جان بود
نور وفا؟ پاکی: ایمان بود
دایره را جذب زمینان بود
رحمتی از جانب سبحان بود
نعمتی از آیت یزدان بود
بخشش جان لایق سلطان بود



بخش دوم

در

علوم و معانی

نوآوری در شعر

چون هر زمان ز نو برسد نوجوان تراست
نوآوری بشعر مذاقی دگر دهد
طبع روان و حاصل ایام وصل دوست
بامیل دل بکشتی اندیشه های نو
گر قصه های عشق حالت دیگر کند بیان
تکرار لفظ واحد و معنای منحصر
در گوش ما حکایت عشق و حدیث یار
خوشر بود حدیث دل از لفظ تازه ای
گر شعر نو بقلب زیبا بیسان شود
هر چیز کهنه گشت دل از آن رمیده شد
ابر از شور عشق با لفاظ نو نکوست
فصل بهار و باغ گل و هم نشین خوب
فصل خزان و شعر قدیم و نوای پیر
فکر قدیم کهنه پرستی عصر ماست
نو را حلاوتی خوش و سیمای دیگر است
در آسمان پدید آمده این نیک اختر است
گر در مذاق جان برسد حیرت آور است
احساس را بیجر معانی شناور است
تکرار را بلفظ نوین آشنا تر است
گر عشق را کنند حکایت بیجا تر است
با نغمه های نورس ایام خوشر است
چون عشق را حکایت بسیار در سراسر است
خاک زمین و قرص قمر را برابر است
الاز عشق دوست که دور از تکدر است
آوای بلبل است خوش آنجا که دلبر است
شعر بدیع و صوت نکور روح پرور است
دنیای کهنه را بیقین یادآور است
نوآوری و رود بدنیای دیگر است



بیان احساس در شعر



اندر کلام دلکش و موزون شعر نو
آهنگ عشق با همه شور و نوای او
چون قالی که خوان طبیعت برای گل
چون بلبل که صوت خوشش در طنین باد
با شاخ و برگ سبز امید و آرزو
با حالتی که شور شعف در دل افکند
این شور و جذبه ای که دل بیقرار من
در پیشگاه شعر بزانو در آمده است
افکار عالی است ز شعر نکو نشان
احساس را بیجر معانی حکایتی است
گوئی هزار نغمه شادی نهفته است
در پیش پای شعر و ادب زار خفته است
اندر کنا ر غنچه بگلبرگ پخته است
با موج سبزه ها سخن از عشق گفته است
در نور شمس میوه شادی نهفته است
در گل نوا و نغمه بلبل شفته است
اندر مذاق جان گل شادی شگفته است
هر چند در ز را ز دل از عشق سفته است
تزویر و رنگ از دل او پاک رفته است
بر سر نشاند آنچه بدل عشق گفته است



تأثیر عصر حاضر و زمان در شعر

مضمون نو بشعر نوا آفریده است
تغییر عالم است نشان از مرور وقت
همگام پیشرفت علوم الهیات
کشف اتم پدیده دیگر ز قرن حال
کشف مواد خام و طلای سیاه نفت
از اوج آسمان وز ژرفای خاک و آب
یا آنچه در کرات عظیمی که در فضا
یا آنچه راز غیب، رصد خانه بشر
فی الجمله آیتی ز وجود خدا بود
الفاظ بیکران شده باز یچه قلم
عصر اتم طبیعت سرکش کند مهار
سیر زمان تطور فکر و ادب بود
تأثیر عصر حاضر و جام جهان نمایی
شعر این زمان اسیر قوافی نمیشود
اما فزوده چاشنی و طعم عشق را
زیرا هر آنچه کشف شود در جهان ما
تبیین کند علوم و معانی باختصار

چون چشم عقل و هوش بفرمان گزیده است
تاریکیش غروب و طلوعش سپیده است
صنعت بعلم و حرفه بغایت رسیده است
از هر چه کهنگی است یقین دل بریده است
واندر کرات هر چه خدا آفریده است
در جنبش است ذره و نا آرمیده است
تنها بگوش عقل پیامش رسیده است
باگوش جان شنیده؛ لکن ندیده است
حقا؟ تبارك اله خوب آفریده است
معنای رمز را به بیان پروریده است
در آسمان شعر و ادب این پدیده است
این لمحّه آشکار بشعرو جریده است
در شعر روح مدرك و صافی دمیده است
از بند سجّع و قافیّه مرغش بریده است
با نقد جان متاع گرانی خریده است
اندر جهان شعر بسا مان رسیده است
چندانکه نثر حالت آنرا ندیده است

تجلی علم در شعر

.....

که بعلم و ادب دهد سامان
چشم بینای علم را تا بان
جهل پیکار را دهد میدان
که سوی جهل میزند پیکان
متمکن چو روح در ابدان
مینماید بذهن از ایقان
هرچه از فکر او بگیرد جان
نثر را نیست در حد این امکان
بنماید نتیجه را آسان
کرده، بوده است بهر استحسان
علم را کرده در خور امکان
بعلوم و فنون جا و یدان
تا که گیرد ز شعرا این عطشان
کشف اسرار را نموده عیان (بیان)
دردها راست دارو در مان
که شود فهم آیه قرآن
هم معانی ز شعر گیرد جان
نثر را نیست فرصت اینان

شعرا آیتی است از ایمان
شعر مانند، مهر و ماه بود
ورنه در حسرت نگاه خرد
شعر گویای دانش است و سواد
متجسم هر آنچه در رؤیا است
جمع اندر لغت معانی را
متمرکز کند حواس بشر
نغز اگر در ادب بود شعراست
با کلام کم و معانی بیش
گر بدنیای علم، شعر ورود
با کلام قلیل و مستحکم
گر تسری نداشت شعر قدیم
علم را در جهان اشاعه نبود
قرن بیستم ز شاهکار اتم
هرچه نقصان بود رود بکمال
این ضرورت بسی نمایان است
حکمت اندر معانی است پدید
وقتها اندک است و کار زیاد

وقت، خود را هدر دهد آسان
که در آید بعلم در جولان
گرچه در شعر، علم هست جوان
عقل در کار او شود حیران
تا نشیند بدل کلام آسان
بیقین قالب است شعر از آن
علم را هم رهی است بی پایان

مطلبی را کنند و صف زیاد
عرض و اندام شعر عرصه دهد
علم را با قریحه آمیزد
چونکه اندر مذاق جان بخشد
علم را شعرها برانگیزد
هر چه مرکوز ذهن ما گردد
قالب شعر هست پر ما به



وصف زیبائی، ماه در شعر

بادام چشم شوخ تو ما را حلاوت است
 گلگون نه ای که رشک قمر میشود بناز
 گر ما هتاب چهره زردش چنین نکوست
 یعنی میان ماه من و ماه آسمان
 خورشید آسمان که ورا نقص و عیب نیست
 اما چو ماه رخ بنما بد بد و ن نور
 از پشت دستگاه نورتلسکوب با آسمان
 رو آبله، کمر خم و صورت پریده رنگ
 از کوه و دشت چهره زیبای او کریه
 لاکن چو ماه من زرخ خود کشد نقاب
 گویم تبارک اله، ازین حسن شاهداد
 چشمش ز نور باطن و گوشش بهوش جان
 مغزی سبک بوزن و گران در مقام فکر
 گر ماه چند روز بگردد بدور خویش
 ماهی که در قیاس ننگجد بحسن دوست
 پس در میان میان ماه من و ماه آسمان
 روی نکو نشانه طبع سلامت است
 سیب سفید و سرخ رخس را طراوت است
 زیبائی جمال دل آرام را بت است
 از حسن از ثری به ثریا تفاوت است
 از دیده گاه ما بر رخ خوب حالت است
 از زشتی اش ز خلق نهان از خجالت است
 بینیم ماه چین و چروکش بغایت است
 گوئی بجای حسن همه زشت آیت است
 از دستگاه آفرینش او را شکایت است
 نسبت بمه ز صفر، از او بی نهایت است
 گر در مقام دوست قبول قضاوت است
 از نور پاک خالق اکبر عنایت است
 سیرش بلحظه ای زا بد در بدایت است
 اینراست سرعتی که فزون از هدایت است
 کی لایق مقایسه اندر حکایت است
 قرص زمین و سیر فلک را تفاوت است

سوگند بخدای عشق



عشقی که پارسا دلم آنرا نگاه کرد
شوقی که رنج را بیدن پایگاه کرد
مجنون صفت بکعبه خدا را نگاه کرد
سر چشمه ای ز نوش مرا دلبخواه کرد
کاندر پیاش هزار غم و درد و آه کرد
از دل زبانه کرد و نظر سوی ماه کرد
دیوانه دل بعشق منش داد خواه کرد
از زور بی حساب مسلح سپاه کرد
بر تن لباس رزم و بسرشب کلاه کرد
در فکر اینکه تا چه کسی اشتباه کرد
در حمله ای که رب جنون سوی شاه کرد
عشقی که روز و روزی من رانابه کرد
هم از خدای عقل تقاضای جاه کرد
در رای عالانه قصاص گناه کرد
دستش جنون بگیردگر میل راه کرد

سوگند عشق من بخدای بزرگ من
عشقی که بار را بدل زار من نهاد
میخواستم که توبه دهم عشق پرفریب
عشقی که در وصل چو آب حیات بود
لیکن فراق عشق، چو سیلیم ز ریشه کند
عشقی که بود در من بیچاره همچو شمع
بین خدای عشق و جنون اوفتاد جنگ
رب جنون قویتر و قلد رها ب بود
اما خدای عشق بد و ن سپاه بود
از جنگ تن بتن همه هوش و حواس من
غالب خدای عشق نشد بر خدای زور
کورش نمود تا که نه ببیند بچشم خویش
از درد و رنج شد متظلم بدادگاه
چون عقل گشت حاکم احساس و انفعال
این بود حکم چونکه بود کور چشم عشق

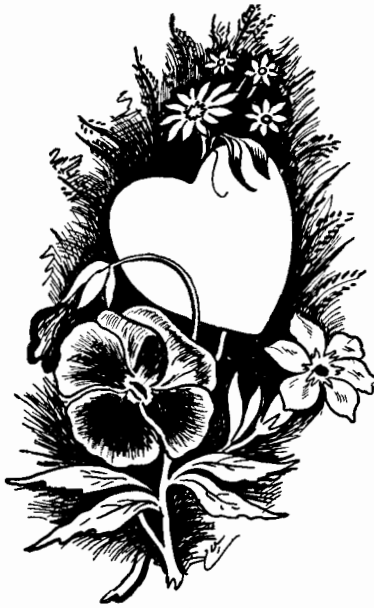


زهره - ونوس عشق

خدای عشق سماوات زهره در ازل است
ونوس چهره ز بیای خود کند نزدیک
بود شبیه زمین از جهات گوناگون
بدور خود دورانش ز ماه بیشتر است
بگرد آن نبود حوزه های مغناطیس
با برها شده پوشیده در شعاع زیاد
چو اختلاف حرارت بسیصد است و چهل
نقاب چهره او هاله ای زئیدرژن
هر آنچه صورت ز بیای او کند تاریک
سفینه سیر کند سوی زهره با سرعت
بروز ز آتش سوزنده اش پناهی نیست
بنور خیره بود همچو ماه اندر شب
غروب می نکند آفتاب اندر آن
بناز چهره خود را ونوس می پوشد
ونوس عشق ز افسانه ها کشیده نقاب
شده است عاشق خاکی بوصل او بی تاب
ونوس عشق کشد انتظار دانش را

نگه بعاشق خود کی کند چو سنگدل است
با آسمان و زمین گاه گاه چون زحل است
یکیش اینک فر آورده ای ز آب و گل است
چهار مرتبه کم از زمین ورا عمل است
ز گاز کربن و آتش حیات محتمل است
که در حوالی آن ذبیحیات مضمحل است
حیات در حد جزئی بنشو مستدل است
ز ابرهای پراکنده گاز مشتعل است
حباب توده ابرش حجاب در محل است
چهار ماه وصالش بخاک ما حاصل است
بیادهای گرانش سحاب را خلل است
شبش بدون سیاهی بنور متصل است
بنور گاز چو خورشید ماه بی بدل است
عروس تازه ماه وصال را غسل است
بدون همسر و همسایه در جهان کسل است
تلاش او بی دیدار یا ر بی دغل است
ز بهر یافتن علم زهره در جدل است

کنون سقینه چارم نشسته در بر او
همین نشانه نیکوی سعی در عمل است
رهی است مشکل و بسیار و پرزدشواری
برای یافتنش اصل عالم بی خلل است
امید آنکه بشر زهره را کند تسخیر
چرا که علم مهیا برای این عمل است



فضای لایتناهی

ای خدا در آسمانست بس شگفتیها نهان
در جهان هستی اینجا کنجکاو می شود
هیکنند مادام که وی کشف اکتیویته را
منفجر سازد اتم را در مدار هسته ای
اینستن نسبت آرد دانش اندر کند کاو
دانش کیهان شناسی در تکامل روز و شب
سرعتی ما فوق صوت از این اثری ساخته
سیر در هفت آسمان از فکر آمد در عمل
گرچه مکشوف بشر ملیاردها کوکب شده
حالت بیوزنی اندر فوق جو شد آشکار
قدرت حرکت سکون را مینه ماید در مدار
چون فضا جاذب ندارد جز کرات اندر مدار
چون سقوطشی از جذب کرات خاکی است
خاصیت جذب میان و هم گریز از مرکز است
هست خورشید از کرات اعظم ما در فضا
گرچه این منظومه شمسی چراغ راه ما است
گرچه بشقاب پرند ه داد این مکان بها

اندکی شد آشکار از علم بهر خاکیان
مشت خاکی، مغز کوچک معجزی دارد نشان
رادیوم، اورانیم، هم کادیوم در خاکدان
بشکنند ذرات و قدرت را نماید بیکران
تا که آرد رابط فرض و عمل را در میان
جدول بانک است لندن را نجوم آسمان
آگهی یا بند با آن از کرات آسمان
گرچه پایان نیست ره را در فضای بیکران
لیک بس اسرار پنهان است اندر کهکشان
جاذبه دیگر ندارد این اثر را در زمان
حرکت نقلی و وضعی زمین سری است ز آن
بس معلق میشود اشیاء اندر آسمان
حالت تعلیق باشد در فضای بیکران
تا کره اندر مدار خویش گیرد آشیان
لیک بالاتراز آنهم هست در هفت آسمان
کشف اسرار بسی هست ما را امتحان
هست موجودات زنده در کرات آسمان

لیک برما نیست روشن از حیات و زندگی
با همین تکنیک اول در ملاقات فضا
بعد لونای نهم بر ماه چون آمد فرود
نصب در لونای ۹ اسباب علمی گشته است
عکسها اخبار دارد ماه را اندر زمین
در پژوهشهای علمی ماه دارد این اثر
پایگامی ساخت لونای نهم اندر قمر
فاقد است آب و هوا را ماه بهر زندگی
پایگاه آسمانی میشود ماه زمین
آنچه مشکل میشود انسان فضا را طی کند
چون بکیلومتر جو سیصد زمین را در محاط
زانفجارات فضا از این دو ما را ایمنی است
در فضا سیاره ها پرتاب از دور خودند
چونکه قشر جو حفاظ ساکنان خاکی است
که مصون ز آسیب گرداند زمین زنده را
مدتی لونای ده گرد قمر در گردش است
آزمایش میکند انسان فرود آید به ماه
زهرة و مریخ بعد از ماه جلوانگاره علم
این امید ماست علم از بهر کشف رازها

در کرات ماه یا مریخ و زهره بیگمان
راه را کرد استوار از کنج کاویهای آن
علم را اندر شگفتی ساخت جو را کمران
که کند در کند کاوی حد اکثر امتحان
جنس خاک مه شود روشن برای خاکیان
که کرات دیگر آید بیشک از ما بهتران
تا که بفرستد بما اخبار جز آسمان
نیست امکان حیات آنجا برای بندگان
در پژوهش بهر دیدار هزاران اختران
مشعل ذرات کیهانی است مانع بیگمان
وان الن را هم کمر بندی زمین را در میان
چونکه بمباران، فضا نیست یکلحظه مان
سنگ باران فضا را جو بود از ما نعان
پخش و خاکستر کند سنگ سماوی را چنان
قدرت پروردگار حی نگنجد در بیان
قسمت پنهان مه را خوش همی دارد نشان
تا شود آگاه از اسرار خلقت بیش از آن
میشود، شاید که سیر زندگی گردد عیان
کنج کاوی میکند، نی بهر جنگ افسران

رنگین کمان

گوئی حمایلی است زالوان مختلف
با نور شمس گشته به ترکیب مؤتلف
در خانقاه رنگ و ریا گشته معتکف
بر خورده، راه کج شده را کرده منعطف
اند و محک برنگ و ریا گشته معترف
گو یا خدای گفته با و خیز و لا تخف
قوس قزح بتجزیه گردیده مکتشف
گردیده در زمانه به بیرنگ متصف
منشور هفت رنگ دهد نور مختلف
نور سپید گشته ز پیکار منصرف
بیرنگ بوده رنگ بر او گشته منکسف
در اصطکاک ماده شده پاک منحرف
مجموع رنگ گشته به بیرنگ مؤتلف
چون آفتاب بسوی زمین گشته منعطف

رنگین کمان که طیف طبیعی خور بود
کز لابلای توده، ذرات ابرها
نوری که هست غره بتابندگی خویش
با پاره ابرهای کران نور آفتاب
از ابر راه یافته، نور سفید شمس
در یافته که حاصل و مجموع رنگهاست
چون در اصول رنگ به بیرنگ منکی است
نور سفید حاصل و مجموع رنگهاست
باران و ابر در محک آید بکار آن
با هفت رنگ دایره را راه میزند
با انحراف خاصیت رنگ یافته است
نوری که مستقیم بتابد ز اوج عرش
تجزیه هست خاصیت انکسار نور
انسان اگر برنگ دریا گشته متکی

جهان هستی



در آسمان دور ، پیا شور میکند
او را در این مقابله مأمور میکند
آیا بذره گردش و سرعت مناط هست
آیا بغیر ماده چو ماده ، محاط هست
یا از ملمات آنچه بشر را کند محاط
آیا حیات عالم خاک است چون رباط
دنیای هست و نیست ز چه گشته برقرار
مانند روح خالق آن هست کردگار
رادار مغز را بزمان بی نهایت است
در حد مغز سرعت آنرا بغایت است
در حد حصر جا و مکان زیج میشود
جبر و توان بمسئله تهیج میشود
آیا الی الا بد بهمین حال قائم است
دنیای ماده سطح فضا را مقاوم است
زین بیش دیدگاه تماشا نمیکند
با کشف راز درک قضا یا نمیکند
پرسش بکشف راز ازل بیش کرده است
تنها نشسته خاطر خود ریش کرده است

ماه زمین مبارزه با نور میکند
ذرات کهکشانی زیبا ز راه دور
آیا جهان جاذبه بین کرات هست
امکان غیر ماده بدنیای ماده هست
آیا حیات و آنچه زمین را دهد نشاط
در ذره های عالم بالا پدیده هست
آیا بفهم ما شود این راز آشکار
آیا بدایت است و نهایت برای آن
امواج مغز ما که بقصد هدایت است
اندیشه ها بسان فرستنده های دور
او در حساب جبر زمان گیج میشود
اندر جهان هستی مقیاس حجم را
آیا جهان هستی در نظم دائم است
آیا زمانه تنگ نظر در علوم نیست
طرح سؤال حل معما نمیکند
آن مغز کوچکی که کند ادعای فهم
هر چند مغز خاصیت خویش دیده است
سر جهان هستی خود را نیافته

کهکشان



در مولکول گاز بهم ابر پاره‌هاست
معروف راه مکه بگماه نظاره‌هاست
در پشت یکدگر چو قطار بلورها
با بعد و فاصله، متداخل بنورها
دنباله‌ها ستاره‌شود چون یکی نوار
همبستگی کنند بنور فضا قطار
دارد دو لامپ، فاصل نزدیک اندکی
امواج نور در هم گردد شود یکی
رادار نور و بعد زمان را بدایت است
تنها تمیز نور بحد کفایت است
نزدیک میشود بدو جا نور میدهد
از دو چراغ نور بیک جور میدهد

گویند کهکشان ز قطار ستاره‌هاست
رنگی چوشیر و نیمدور، باوج عرش
آنها ستارگان عظیمند در فضا
میلیاردها ستاره بگردش زدور خویش
با فرض علم حرکت سیاره در مدار
بعد زیاد فاصله را بی‌خلاء کند
ماشین ز راه دور زسوسو بود یکی
سیاره‌ها که فاصله دارند بیش و کم
تشخیص چشم در حد خود بینهایت است
اما بگاہ فاصل دور ستاره‌ها
ماشین بسان گاه کشان نور میدهد
اندر خطای باصره از راههای دور



افسانه نامگذاری کهکشان

افسانه ای است نامگذاری کهکشان یعنی دوام عمر و وجوب کمال روح گویند بوده است سکندر جهان نگشای ظلم و ستم بخواجه و درویش کرده بود با فتح بی شمار جهانداریش نصیب میخواست جاودان کند عمر عزیز را گفتند هر که آب حیات آورد بدست اما برای یافتن آب زندگی در جستجوی آب حیات و دوام عمر در بیچ و تاب در تاریکی خیال در ظلمت تباهی خود مینهاد گام غافل که زندگانی فانی بقاء نداشت فرمود تا که در راه او کهکشان شود هر جا که میرود بتکا پوی میل خویش ذرات کاه گشته بدنبال هم قطار در بازگشت راه بود رهنمای او خط سفید مکه که از اختران دور سیاره ها کشیده بدنبال همچو کاه

اندر مقام عالم بالا و خاکیان باشد قیاس عالم خاکی و قدسیان بیگانه بازمانه و با خویش آشنای چون در خصیصه تنگ نظر بوده زابتدای گردیده در جهان پر آشوب و پرنشیب تا سلطنت دوام کند بی غم رقیب بی شک حریف مرگ و فنا را دهد شکست باید ز راه ظلمت و دشوار هم گذشت بس آرمان که در طلب ماء رفته بود بس رازها ز حسرت و خواری نهفته بود آب حیات یافت ز دنیا ی فکر خام فانی فنا ی خویش نماید علی الدوام در جستجوی آب حیات امتحان شود با ذره های کاه رد پایان شود تاراه دور را نبرد از کف انتظار شاید بجایان دهدش زندگی قرار اسرار آسمان بزمین باز خوانده است یعنی که کهکشان بهمین نام مانده است

قطب جنوب - شمال

قطب جنوب را چو بود روز بی غروب
دنیا ئی از عجب که با قطب عالم است
جا ئیکه کوه یخ چوسپا هی شود بسیج
آنجا نه شاخه ای نه درختی نه سبزه ای
آنجا که از برودت یخ میشود هوا
در یای یخ بسطح افق میشود پدید
دانش که پر کشد بهوای نشان خاک
بیسیم و جت و سا ئل اسکان قطب را
قطب جنوب گشته کنون با یگانه علم
اندیشه ها که اوج بسوی سما کنند
قطب شمال را نبود روز و اسپین
اسکیموی عجیب و سنگ سخت جان قطب

شب را طلوع نیست بشش ماه سال ؛ خوب
اندر فسیل ؛ یخ بنماید ز لای روب
تا نضج زنده را بکشاند بزیر میخ
آنجا که ز ندگی شده برزندگان دریغ
چون آدم یخی بکشد سر با وج ماه
خط سفید سر بهوا کرده قطع راه
اسباب علم را همه آماده میکند
در زیر صفر قدرت عراده میکند
تا کشف را ز در دل انبوه یخ کند
این قدر علم هست که سوزن بنخ کند
چون با برودت و خفقان گشته همنشین
بر پهنه های کوه یخی گشته سر نشین



ماریخ - خدای جنگ

ماریخ - ای خدا جنگ و خشونت	ای - طفل ژوپیتر، خدای خدایان
باز آی تا بقدرت بازو	لشکر کشی کنی بساحت خوبان
افسانه ها که ساخته هاست	گویند آریاست نژادت
از راه ترکیه تو بیونان	رفتی به پایگام رشادت
اندر شبی که بزم طرب بود	شاه شهبان «ژئوس» عزب بود
برپای ریخت، آنچه بسر داشت	جانش ز غصه تو بلب بود
تو نرد عشق باخته بودی	زهره ونوس عشق سما را
در اوج کهکشان به تمنا	دیدی بچشم دل تو خدا را
نور خدا ز پر تو خورشید	عشق ترا نموده درخشان
تا از فراز عرش نماید	بهرام وزهره اخترتابان
ز آنجا که خشم و کینه ترا بود	اطفال تو نشانه آنند
داری دو ماه را تو در آغوش	از خشم و هیبت نگرانند
فوبوس چون بمعنی ترس است	طفل ترا کشیده در آغوش
نزدیکتر شده است بماریخ	تا شیر جان خود بکنند نوش
دیموس وحشت است بمعنا	برگرد مارس دردوران است
ترس تو کرده از هدفش دور	دائم بدور خویش دوان است

تا ترس را برخ بکشانی	توسرخ روی گشته چو آذر
تا جان ما بلب برسانی	اسکورت تست هیبت و وحشت
بهر نظاره ها ز دل ارض	جو رقیق تست بسی صاف
بهرام را بعالم ما فرض	امکان اندکی ز حیات است
مریخ را نموده احاطه	دریا و کوه و سبزه فراوان
میل حیات داده بماده	اوضاع جو بساحت خورشید
تا زنگ غم ز دل بزدائی	بشنو حدیث خویش ز دلها
فردا یقین خود بنمائی	اینست فرض دانشت امروز

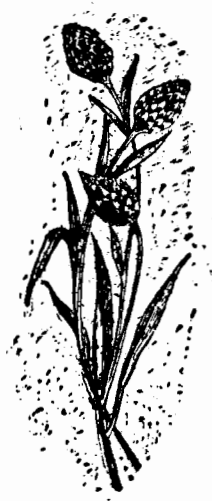


افسانه حیات و مرگ

افسانه ها که ساخته فکر آدمی است دنیاى ما ده عالم محسوس خلقت است باشد جهان زنده ز اقصی نقاط عرش علم بشر بفرض و قیاس است استوار ما را ز راز خلقت عالم اشارتی است اینها بیان مقدمه داستان ما ست در قرنها گذشته ز اعصار باستان گویند مهر و ماه بود در مصاف هم موجود زنده را چو رسد مرگ ارمغان خورشید را عقیدت مذکور آرزوست چون آفتاب نور دهد بهر مردگان اما قمر مخالف ناهید گفته است مدفون مرده را بدهد نور او حیات وانگاه مهر خسته شود زین بیان حال او چنگک میزند بر رخ ماه بی نقاب مه تیره میشود ز هجوم قوای خصم پایان این مخلصمه اعلام میشود

محصول سیر روح بهفت آسمان شود دنیاى ما و راء طبیعت نهان شود ز افسانه ها بدور ، خدای جهان شود آید بدن هر چه بعالم عیان شود و آن امر حق بود که بتن روح و جان شود کز مهر و ماه دیده ما را امان شود آثار زندگی همه را مستعان شود چون اختلاف نور و را در میان شود با بد بخاک دفن تن مردگان - شود هر کوه که زنده هست همو کامران شود بوی زنده صحن و فضا را دمان شود با بد که مرده را بهمان حال جان شود ترکیب خاک مرده همین را نشان شود از خشم چهره اش دم آتش نشان شود تا قدرت قوی بضعیف امتحان شود تف میکنند بصورت او تا نهان شود تا در کف خدای کد امین عیان شود

ز نیر و همیشه مهر شتابد برای مرگ
هر روز ماه مرده و شب زنده میشود
انسان بسان ماه تولد شود ز ماه
مانند مه دو باره حیات آورد بدست
اما مدام روح بشر چون دوام نور
در لکه های صورت بر خود امان شود
با قرص ماه نور زمین رایگان شود
اندر کفن بعالم دیگر روان شود
گر پیر گشته بار دگر نوجوان شود
از تنکنا گریزد و بر آسمان شود



تطور عالم



تمدن است ز آثار باستان پیدا
همه حکایت تکمیل و پیشرفت کنند
بود بقلعه جرجیس جای زوب فلز
ببرد سیر یکی تپه بررسی شده است
ز هفت هزار سنه قبل مرده یافته اند
نشان کشف اتم بوده در هزاران سال
اگر که اسکلتی را ز چند میلیون سال
وگر که کشف شود نقش سنک در دل خاک
اگر که کا لهد مرده را کشند برون
وگر که آدم نادر تال میمون را
کنند کشف و بنامند نسل آن آدم
اگر کمال ترقی ما بود امروز
هر آنچه علم کند آشکار پیشا پیش
چو در فضای زمان میرسد بشر با فکر
تمدن است باندیشه های نو نزدیک
کنونکه فکر بشر در کرانه های فضاست

از آنچه در دل خاک است امتحان بر ما
بعصر حاضر گردد یقین از این رویداد
شهر تپه ابلیس گشته در آنجا
که بوده است بعالم تمدن اعلا
بکاوشی که اخیراً شده است در آنجا
بود فسیل زمین را جواب این ایما
برون کنند ز ژرفای خاک آفریقا
نشان دهند خلبان ز خاک کانادا
ز زیر معدن یخ در نقاط سرمازا
فسیلهای زمین را بنظم دورا نها
نشان قدمت تاریخ را دهد بر ما
دگر تکامل اندیشه نیست در فردا
حدوث یافته از روز خلق در دنیا
شوند مدارک او هر چه هست از اشیاء
ز کهنگی زمان نیک گشته نازیبا
هزارها سنه از قبل بوده در معنا

بیال مرغ بشر پر کشیده در بالا
بنام ما نده ز قالیچه ، آسمان پیمان
بچهره دگری تافته است بر بودا
بعلم و دانش ، در عالم است بی همتا
در آن زمان که تمدن نموده در دنیا
بدوره های مشخص شده است پابرجا
بکشتی از عدمش میرسند در علوی
و میرسد ز تکابوی علم در علیا
فضای وقت کشاند و را سوی اعلا
بصفر میرسد و باز میشود تنها
گهی بزیر کشد گه بیرسند آسا
یقین ز حضرت حق میرسد مدد بر ما

در آن زمان که سفینه نبوده در عالم
بعصر شاه سلیمان نبوده هوشك و جت
تمدنی که در خشان نموده دنیا را
تمدن کهن آریای خطه فارس
بروزگاراتم این چنین تکامل نیست
تمدنی که کند سیر قهقرای دائم
چومضمحل شده اندر جهان تمدن نوح
سپس شروع شود پیشرفت از سفلی
ز صفر زندگی ما شروع میگردد
تمدنی که چنین میرسد باوج کمال
همین تسلسل در دوره های عمر بشر
تکاملی که در این عالم است اندر فکر



خلقت آدم

که قبل آدم و حوا مگر کسی بوده است
بزندگانی دنیا قوام افزوده است
بشر بخاطر کسبش دمی نیاسوده است
چرا قوام بدنیا ی ماده افزوده است
جواب داد زمانی که این زمین بوده است
که در مدن بترقی بعلم شالوده است
خدای برده فروشیش منع فرموده است
به پیشبرد تعالی رهی نه پیموده است
هر آنچه که کهنکی آرد بخود نیالوده است
بشر بیاید چندانکه پیشتر بوده است

سؤال شد ز رسول خدا ز نوع بشر
جواب داد بپیمبر که پیش از آن ، آدم
نمدنی که بدنیای ما نموده اثر
گر از نظام طبیعت تمدن است پدید
سؤال شد چه زمانی وجود شد پیدا
بشهرها و صحاری مگر بود فرقی
تساوی قرشی با حبش با سلام است
حیات در کره ارض از هزاران سال
ز بهر آنکه هزاران هزار سال دیگر
مگر بسیر زمان قدرتی است پنهانی



دریا



دریا و آنچه هست در آن از عجائب است
چندانکه ذکر آن به بیان از غرائب است
دشتی است صاف نیست، در آن کوه و تپه‌ای
یا چون کویر لوت که پر از نواذب است
مقیاس سطح و سعت آنرا نمیدهد
تا بر شمارد آنچه و را در جوائب است
حجمش یقین حساب ریاضی نمیشود
آنجا که بحث جبر و توان و ضرائب است
چون بیشه‌ای است آبی، یا جنگلی عظیم
در آن هزارها حیوان از غرائب است
مرجان و جلبک است ز سبزینه گیاه
یا آنچه از گیاه که از چشم غائب است
رژفای آب هشت هزار است در زمین
بجر محیط کوه و کتل را شواعب است
گویند گر نهنگ نباشد بکام آب
کی روغنش، بکشتی در آب صائب است
دریای نشانه‌ای است ز سیمای کردگار
با این همه مقام ز دیدار غائب است

در برو بحر هست هزاران نشان هو
اسرار آسمان که بسیر کواکب است
اینها همه علامت پروردگار ماست
ما را بسوی طاعت خود سخت راغب است
علم بشر که سیر صعودی بماء داشت
اسرار بحر راز چهره در مصائب است
در کشف راز خلقت اندیشه بشر
بر شاهبال فکر بدنیامراقب است
فکری که کشف راز جهان آفرین کند
رمزی ز خلقت است که خود از عجائب است



قطب جنوب

قطب جنوب زمین - در طول شش ماه سال
نه روز بیند نه شام - ما نند قطب شمال
د نیای اعجاب ما - مهمیز اسب فکر است
جولان دهد بمیدان - آنجا که فکر بکراست

آنجا که در دل یخ - نه بو ته است و نه شخ
اما ز برکت علم - جنت شود بد و زخ
جا ئیکه از برودت - یخ میزند هوا را
چون آدم یخی هم مبرد کند شمارا

دانش کند بآنجا - اسباب علمها را
تا وارهد ز سر ما - سجده کند خدا را
قطب جنوب اکنون - گردیده پایگماهی
تا بهر کشف اسرار - در خود کند نگاهی

آنجا که حجم یخها يك چارم زمین است
آنجا که پنگوئن ها - بر قطب سر نشین است
آنجا که زیر صفر است - سائیکرا د هفتاد
در جستجوست آدم - در قطب با دلی شاد

تا راز قطب‌ها را - با علم کشف سازد
اندر هجوم سرما - دل را بدان نوازد
قطب جنوب عالم - در وضع انتقالی
خورشید را ندیده - در طول سال عالی
شش ماه گشته تاریک شش ماه گشته روشن
گاهی شده است گلخن - گاهی شده است گلشن
آنجا ز قدمت یخ - عمر زمین شناسند
آنجا ز رونق باد - قدر سکون نمایند
دنیائی از عجب نیست - تنها در آسمانها
در خاک ما ست پنهان - اسرار کپکشانها



تعویض قلب

از آستین گشود - دستی زانتبسام	جراح قابلی - در قاره سیاه
بر قلب او فکند - تا آردش بر راه	هم فارغ از سیاه - هم فارغ از سپید
بر فکر خام او - میکرد سرزنش	آوخ عجب دلی - بیتاب از طیش
واپس زندورا - با اصل واکنش	پیوند میکند مگر - او قلب مرده را
با قدرتی شکر ف - قلبی پرازا مید	با دستهای پاک - با جامه ای سپید
روح مسیح را - در جان او دمید	بشتافت سوی دل - خوشحال و شادمان
عفریت هر گم هم - شد درد و ندگی	بدرید سینه ای - کوخواست زندگی
قلب دهنده شاد - میداد زندگی	او محلتش نداد - در جان دل فتاد
جانی که زنده بود - روحی که می شناخت	قلبی که مرده بود - قلبی که میگذاخت
پیوند مینمود - در کار می شتافت	بودند هاج واج - جراج در لجاج
اعلام مینمود - وقت گذشته را	ساعت به تیک تاک - با ضربه های خود
در خون شیاع داد - اعضاء بسته را	دل از طیش فتاد - شد وصل دستگاه
قلبی که زنده بود - آند یگری کسل	اعجاز مینمود - پیوندها بدال
در لحظه حیات دل گشت مضمحل	پیوند شد سپید - در سینه اش طپید
پیوند مرده را - قلب جوان رسید	دست ظریف او - قلب دگر درید
پیوند شد جوان - در سینه اش طپید	رنجور دل نماند - از جسم طرد شد

دل می‌طپد هنوز - در سینه طیب	اندر اجل نداد - او مرگ را نصیب
گویا بشر شود - پیروز عنقریب	شد عمر جاودان - باز ندگی رقیب
دنیای علم طب - بار نارد را ستود	گوی طلسم طب - از همگان ر بود
دلدار را حصار - دل داده را کمین	دلوز را چنین - گویا کسی نبود
دل داده ای نبود - تا دلستان شود	آن پیر دل کجا - جفت جوان شود
چون گفته میشود - دل هست جاودان	پیوند آن شود - تا امتحان شود
اما بقلب سنگ - تیغش اثر نداشت	چون آن دل قشنگ - همسر پیر نداشت
محرم باو نبود - پیونداو برید	زیرا که قلب پیر - عشقی بسر نداشت



قانون زندگی

قانون زندگی بجهان بال و پر گرفت
افکار مختلف بهمه متحد - نمود
فرق نژاد قاره دور از جهان برفت
شد متحد عقیده و ایمان بر راه راست
مکشوف شد بعالم اسرار جاودان
در لحظه ای بساحت اقمار راه یافت
با فکر تا بناك جهان را شهاب داد
کاوید با تفکر اندیشناك خویش
خوان طبیعتی که خدایش عطا نمود
قانون زندگی همه را شاد میکند
نزع بقاء از نظم طبیعت نشانه داشت
قید زمان اطاعت قانون نمیکند
قید مکان بقاء مت او نیست استوار
قانون فطری همه قانون زندگی است
احکام حق بطاعت قانون زندگی
آری حکایتی است از قانون زندگی

اندیشه های نو بتمنای سر گرفت
نا آشنا و دوست یکایك بپر گرفت
صلح و صفا سرانه دعوی ثمر گرفت
لطف حیات راز جهان دگر گرفت
رادار مغز علم ز گیتی اثر گرفت
در لمحهای ز قاره دیگر خبر گرفت
امواج نور را از فضا مستمر گرفت
سر حیات خویش بمد نظر گرفت
با شکر حق ز سفره او ما حاضر گرفت
چون آرزو ز کام دل ما اثر گرفت
اندر بقا حیات و نما مستمر گرفت
چون جاودان ز عمر زمانه اثر گرفت
قانون زندگی همه جا را بپر گرفت
میل حیات جای پدر را پسر گرفت
یکجا و یکزبان بجهان معتبر گرفت
کز خاک راز یافته راه قمر گرفت



حکومت قانون

دوام نظم جهان متکی بقانون است
مقررات جهان بهر حفظ هستی ماست
بهر کجا که در آید ندای آزادی
نعیم نعمت مجهول روح افزایست
چو با نظام طبیعت بشر شود همکام
مخل نظم طبیعت اگر شود طاغی
بشر همیشه بقانون سپاس میدارد
ز لوح های گلی یا ز نقش های حجر
اگر که کنفوسیوس است واضع قانون
بحکم محکمه گردن اگر نهد سقراط
گزنفن اند و فلاطون ارسطو و بقراط
و یا نیوتون و گالیله و ارسطیدس
و یا عقاید رم یا نظام ناپلئون
همه حمایت قانون کنند در گیتی
بهر کجای جهان را حتی و آزادی است

همین نظام بدنیای علم مروهون است
چنانکه راعی قانون ز ظلم مامون است
نوای زندگیش را به نظم مشحون است
امان دهند بوقتی که عدل و قانون است
رعایت همگان را بنظم مقرون است
تخافی است بقانون و مثل طاعون است
چنانکه حاصل افکار نسل قارون است
همیشه روح قوانین بجمع کانون است
برای خاطر احیای نسل فرعون است
برای حیثیت روح پاک قانون است
ز حکم حکمت آنان نظام بیرون است
که کشفشان ز قوانین علم بیچون است
بشاهراه طبیعت قوام افزون است
که با رعایت آن فکرو جسم مامون است
یقین ندای ز فرما نروای قانون است



دفاع مشروع

دفاع چیست در این عالم ستیزه و جنگ
دفاع حمله مناسب بود بوقت نزاع
دفاع و حمله مقارن شوند وقت ستیز
دفاع در قبل جان و عرض مشروع است
دفاع در قبل مال نیست نامشروع
دفاع عزت و ناموس هم بود مشروع
دفاع ظلم بقانون مقرر گشت
تسلط قوی و ضعف و ناتوانی نیست
کمال اهمیت ، امنیت بقانون است
سیاه را نه قیام سپید می یابد
دفاع خویش بارژنگی ز ما نه مکن
که نیست بهر تکاپوی خصم جای درنگ
نه بهر ضرر به مشتی کشند تیر و تفنگ
کمان کهنه نیاید بگناه تیر خدنگ
و در مقابل تسلیم میفرزاید تنگ
که مال شهید بود بردنش ز کام شرننگ
که روح و فطرت افراد را بود آهنگ
که همیشه حفظ شود در کنار و بستر سنگ
که گشته عرصه جور قوی بعالم تنگ
بعالمی که تساوی بود بنوع و برنگ
سپید را نه برنگ است در نفوق جنگ
که حب و دوستی روزگار دارد تنگ

گذشت زمان

طفل زمان ز شادی ایام خسته است بر میل کود که نه دگردل نبسته است
اندر حصار عشق و هوسهای کودکی حصن بلوغ خاطر خود را شکسته است
بر نا اسیر بند هوسهای زندگی است برگردنش ز شوق و هوس طوق بندگی است
با صد امید چشم بآینده دوخته دائم برای یافتنش در دوندگی است
کودک بفکر حال بود بادم خیال اندیشه نیست ماضی و آینده را مجال
فارغ ز ما جرای زمان گذشته است با فکر کود که نه در آید بشوق حال
اندر زمان حال جوان شاد میشود از قید رنج؛ ماضی، آزاد میشود
چون بلبل که فصل بهار آردش ریاح در موج سبزه ها بنوا شاد میشود
دل شاد، از سعادت آینده میکند چون نوشگفته گل، بجهان خنده میکند
دلخوش اگر چه طفل بود از زمان حال پیر از زمان حال دل آکنده میکند
جبر زمان مجال بجا نشی نمیدهد زینرو بحال پیر بیاید گریستن
چون در گذشته ها بنماید زمان حال یاد گذشته ها دهدش میل زیستن
گوید کجاست آن نهمه نیروی زندگی دیگر چگونه دید توان روی زندگی
پیری که یاد آورد دور جوانی است دیگر از آن نمیشود بوی زندگی



عقل و خرد



عقل و خرد موهبت ز ذات جلال است
حالت این فهم را ز خویش عیان پرس
پرتو نورش شعاع آینه تست
منعکس از نور اوست عالم اسرار
فهم تواند که پی برد بحقیقت
قوه ادراک متکی بزمان نیست
عقل و خرد گر رفیق مرد نباشد
هوش بود منبع فیوض الهی
گنج که در سینه ات همیشه نهان است
علم بود ذات آدمی و عرض نیست
عقل و خرد را نهایی بجهان نیست
رهزن عقل از وجود اوست گریزان
مال با نفاق قلتش شود آسان
دولت این پایدار و شمع فروزان
دانش و دولت بهر قیاس ننگجد
فهم صفا آنچه گفت و خامه بیاراست
گر بودت بهره ز آن مزید کمال است
این نه مجازی است بل حقیقت حال است
نیک نظر کن تشعشع تو مجال است
آتش دل صدر را نشان نوال است
ورنه قیاس و نشان بدیده مجال است
پیر خرد در مقام قلت سال است
گر چه بود پیر، در طریق ضلال است
فایض این فیض بهره ورنه بمال است
لایتنه هی چو بحر و دشت و جبال است
چونکه عرض حادث است و ذات کمال است
گر چند بتقویتش نثار همدال است
رهر و تدبیر همنشین بخیال است
علم بزایش چو چشمه آب زلال است
هستی آن هر چه هست رو بزوال است
بهر تمایز بیان این دو مثال است
اندکی از ارتعاش نور جلال است



آزادی

ای نوای نیک پی بنواز بر احرار خویش
آنچه مرغان هوا جویند در اصدار خویش
روح خواهان است آنرا جسم خواهد بیدریغ
تا که هر یک باز یا بد جنبش و رفتار خویش
ورد طوسی دائماً باشد رهائی از قفس
تا گریزد از عذاب و باز بیند یار خویش
آهوی مشکین که اندر دام صیاد افتاد
باز میجوید صفای دشت و یار و غار خویش
دل همی جوید ز مهر و عشق و شادی یاوری
تا که بزداید نفاق از صفحه پندار خویش
انقیاد از فکر برمی افکند آن یکه - تا ز
تا که او بی دغدغه باشد سوار کار خویش
روح آزادی ملتها دهد اندرز صلح
چونکه میجویند آنرا در دل بیدار خویش
هر کجا حریت است آنجا بود صلح و صفا
هر که در بند است میجویند ره پیکار خویش
رشد فکری گر چه در آزادی تن شرط نیست
لیک بی آن کی شود همشیا را ندر کار خویش

نیست آزادی بجز رستن ز قید بندگی
هر کسی بردوش بنهد در سواری بار خویش
گر چه این میدان آزادی بوسع عالم است
کس نمیخواهد ز آزادی زیان از کار خویش
معنی آزادی ای را شد که راه زندگی است
نیست جز مطلق عنان رفتار بی آزار خویش
رشک جنت میشود دنیا برای بندگان
چونکه آزادی سعادت را کند رهدار خویش
از نوای حق چو عبد آزاد میگردد ز بند
کی به پستی افکند سازنده را معمار خویش
از ندای آسمانی روح آزادی رسد
خاکیان را میکشاند سوی حق بردار خویش



قطع شاخه و سایه

اگر هیزم شکن از جور قطع شاخه میخواهد
نمیداند که قدر خویش را بی مایه میخواهد
درختی را که اندر سایه او میشود راحت
خطایست اینکه قطع شاخه را از سایه میخواهد
تو در مان دل خود را از داد بیدلی بستان
مگر نه حکم داور را از حکمت پایه میخواهد
تو قطع شاخه را خواهی، بمیل سایه گمراهی
ز بهر راحت او برگ را پیرایه میخواهد
درخت از تو، توانا نیست و سایه مرتر ادلکش
مگر نه ارث را همسایه از همسایه میخواهد
شنیدن کی بودمانند دیدن جز ز گوش جان
حقیقتهای رحمانی ز قرآن آیه میخواهد
بسوزد ما م دل را بر گمانم دایه را دامن
برش را خوبتر خیاط از این لایه میخواهد
نه آویشن نه لیموی عمانی نه سر پستان
فقط دل در در ا دارو بدم آلاله میخواهد
گزیده مار ترسد از سیاهی و سفیدیها
سلامت هم زایمان و عمل سرمایه میخواهد

تو چون چیزی نداری بهر گفتن خامشی بهتر
سخن سنجی ز بحر معرفت پیرایه میخواهد
من از بیداشی دیگر دم از گفتار می بندم
سخن گفتن به نیکوئی ز دانش ما به می خواهد



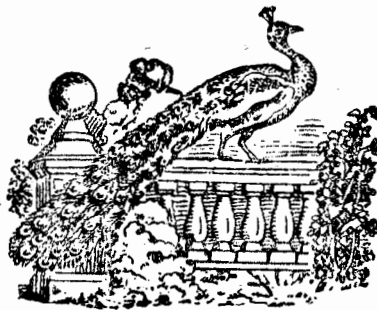
عقدہ روحی؛ قطع امید

چون آدمی بہم رہ امید آرزو ست
تکرار آنچه نیل شود بر امید ہا
قطع امید حاصل پایان عمر اوست
تیر شکست میل فرو رفته در گلو ست
اقتناع نیست خاطر ما را ز آرزو
چون بیشمار حاجت ما از امید ہا ست
اشباع میل حاجت دیگر نمودہ ساز
در صفحہ خیال ہزاران نوید ہا ست
وقتی تمام میل با شباع میرسد
بر جسم و روح تابع و اتباع میرسد
جمع امید حاصل حرمان زندگی است
بیزار میشود، چو باقتناع میرسد
در فکر اینکہ نیست امید دگر بما
ارضاء آرزو سبب یأس میشود
پایان آرزو خلائی میدہد بفکر
در خود کشی امید در او نحس میشود
از جسم و جان بضجہ و فریاد رفته اند
دیگر امید ہا ہمہ بر باد رفته اند
قصہ حیات کردہ و ناشاد رفته اند
یعنی بعقدہ ای کہ نیاید دگر امید



رقابت عشق و خون

عشق و هوس و خون بهم آمیخته بودند
از خون دل عاشق رنجور و پریشان
اما هوس و عشق ز طوفان خود آگاه
سرشار شد از عشق بجام دل معشوق
باز بچه میدان رقابت شده گویش
مغلوبه بجنک آمده با خون فراوان
در چیرگی جنک شده عشق چکاور
آماده آن بوده که با خنجر تیزی
با عشق و بخون حمله شیر و پلنگی
این دور نمائی بود از صحنه پیکار
مغرور بعشق آمده ، تا خون کند آرام
طوفان حسد را بخود انگیزته بودند
بر غنچه لب جام هوس ریخته بودند
با خون حسد داد بقر با نی خود راه
خود کرد فراوش از آن عاشق گمراه
چون عشق و جنون ریخته خون را بکلوش
پیروزی عشق آمده چون باد بسویش
خون رفته بشریان که کند خویش تناور
در خون دل عشق کند خویش شناور
با عشق و بخون حمله شیر و پلنگی
اینراست نه رنگی ونه آنراست درنگی



گل



شکوفه های طبیعت که خرم و زیباست
بخنده لعل لب آتشین چو بگشاید
ز عطر پیرهن آغشته چون زجاج چراغ
بزیر کاسه سبز زمر دین گیسوش
نموده باغ ملون بطرح گوناگون
چو گلستان شده خرم بزیب و زیورگل
بنظم، عالم امکان، طبیعت زیبا
نشاط بخش حیاتند رنگ قرمز و سبز
چو گل عزیز بود، غنچه جوان و قشنگ
نشاط و شور جوانی چو گل گرانقدر است
اگر چه عمر جوانی و گل بود اندک
به دیده میدهدش عاشقی بمعشوقی
بزیب و زیور مهر وی افتخار کند
چه حکمت است که گل هم نشین بود با خار
اگر که خار سر راه گل رود بکنار
گلی نچیده و خاری بدل فرو برده

چو نسلهای جوان پر نشاط و خوش سیماست
تو گوئیش که چو آذر شرنگک خون بالاست
مشام جان ز بویش رایحی حیات افزاست
لباس سبز مقطع؛ چهار پر پیدا است
چنانکه منزل و مأوای بلبل شیدا است
مکان عاشق و معشوق بیگمان آنجا است
فکنده طرح عظیمی نشان او گلهاست
حواس پنجگانه مقوی بخاطر آنجا است
چو پیرگشت فقط شاخه هاش با برجاست
چو گشت کهنه و پزمرده انگل جا نهاست
ولی مدام بروح و روان حیات افزاست
که این نشانه قلبی ز قلب آتش زاست
گلی که بر موی پرچین ما هرو پیدا است
بود برنگ شفق خون گل که دررگهاست
چه حاجت است بخونی که رفته از دلهاست
نشان بلبل شیدا و عشق بی پرواست



وجه تسمیه ماههای سال

که بگلبرگ و سبزه آذین است
که گل آور بشاخ و نسرين است
ببهارش همه دل و دین است
خام را پخته و کار و آئین است
دلش از نار سخت غمگین است
دور از آن چهره های پرچین است
بدلش رنج نیست ، بی کین است
فرس آفتاب را زین است
نظم را ز انضباط پارین است
که از و دور ماه و پروین است
بهمن آور چو سال پیشین است
گوئیادر کنام شاهین است

فرودین لعبت چمن آراست
شده اردیبهشت ز آن معروف
ماه خرداد هست جان پرور
شده موصوف تیر گرما خیز
ماه مرداد گشته آتش بیز
ماه جان بخش هست شهریور
گر دژم خوی مهر گردیده
ماه آبان شده است باران ریز
ماه آذر برد زدل اندوه
ماه دی گشته ماه سرماده
وصف بهمن بیرف آمده است
مه اسفند گشته مشکین فام



کتاب



کتاب مونس و همدم بگوشه‌گیران است
کتاب موجد احساس دوستی و صفاست
بدوستی و محبت چو کوه پا پر جا است
با اعتقاد و با یمان چو بحر بی پایان
چو پندها که با آغوش جان ازو گیرند
چو متکی است با یقان عقل و حس و شعور
چو ظلمها که از آن در بساط عدل رود
بگناه لشکر کفار رهنمای دلیر
کسی ز صحبت دائم نمیشود خشنود
ز هر خوراک و شرابی که میل میجوید
ز گردش فلکی یا فرشته ملکی
ز رنجها و ریاضیات صاحبان خرد
خدای وحی و ندادار بما کتابت کرد
کتاب را غرضی نیست در جهان ادب
هر آنچه حکمت درس و کتاب را گفتیم
بخلوئی که گهی ساحت امیران است
ز شام تا بسحر شمع جمع یاران است
بجو سفره اطعام ریزه خواران است
نشان دهند نیروی روزه داران است
چو طنزها که عسل را بکام یاران است
ازو حقیقت احوال هوشیاران است
چوننگها که از او نام نامداران است
بفرق تاج ز مرد بشهسواران است
جز از کتاب که محبوب هم جواران است
بسفره جمع تمنای خواستاران است
بو حی کتاب او نور جانانان است
عصاره ای است که خواهان دوستداران است
کز ان حکایت و تسمیح بیشماران است
همه بسود خردمند؛ جود یاران است
نمونه مشت ز خروار از هزاران است



ای وای از بشر



ای وای از بشر که ضعیف است و بی پناه
گاهی که از غرور سرش میخورد بسنگ
اندر مقام عامل جوی بسی ضعیف
با آنهمه غرور کفی آردش بلب
طوفان زندگی بتلاطم کشاندش
با زلزله دهان زمین باز میشود
تغییر شمس و لکه خورشید در زمین
گر می بی حساب زیان آورد بخاک
سرمای سخت ، حامل طوفان مهر و ماه
گرداب تند باد حوادث شود پدید
با تهمتی ز شهر بروش کنند خلق
اوعا جزاست تا که ز دنیا میمکنات
گاهی اسیر آتش آشفشان شود
اوعا جزاست همچو خسی در کنار بحر
اندر فضای لایتناهی معلق است
چسبیده بر زمین و بثر فای آسمان
در ماه چون حیات نمیاورد بدست
چون خاک ماه عشق ندارد بزندگی
از اوج آسمان بزمین عود میکند

طاقت نیاورد که کشد باران تبا
وانگه که سر خورد بتضرع ز اشتبا
ویروس را بضعف تن خویش داده راه
در یای پر خروش کند غرقش از گناه
طغیان سیل میبردش سوی خوابگاه
در لحظه ای حیات ورا میکند تبا
بازار سگته را بسویش کرده رو برا
اندر خزان ز سردی او میشود سیاه
گردیده قسمت بشر خوار و بی پناه
شلاق روزگار کند پشت او سیاه
در ورطه ای که پای کشیده سوی گناه
یاری طلب کند که بیرون آردش ز چاه
گاهی ز باد روزی او میشود تبا
باشد که از جفای طبیعت دهد کلاه
همچون سفینه ای که بگردد بدور ماه
ره یافته که خویش رساند بجایگاه
بهر ستاره دگرش کرده پایگاه
او باز هم بسوی زمین میکند نگاه
چون بوی عشق را شنود از گل و گیاه

بخش سوم

در ادبیات

و

عرفان

آیت هو و صورت او

همیشه روی مهش را بماه مینگرم
بسینه ام دو اثر همچو لوح محفوظ است
یکی است آیت حق دیگری است صورت او
کتاب آسمانی آنسان نشست بر دل من
مثال حور بوجه دگر دل آرای است
چو عهد زندگیش را بسال و مه بستم
ازل چو مرغ دلش کرد آشیان عشق
یقین بنای سعادت ز عشق ربانی است
چنانکه صورت زیبا و صورت نیکو
گذشت عمر اگر زیوری کند زایل
باب حوصله و حلم شستشو دل را
چو ملک دل نتوان کرد با گلی آباد
دل است آیت عشقی که پاک و ربانی است
که آئینه است دلم ز انعکاس تنویرش
یکی کلام خدا دیگری است تصویرش
که مشکل است بکفتار حسن تفسیرش
که گنج سینه صاحب دل است تعبیرش
که دارد آنچه بود از صفا و تدبیرش
شکنج زلف مرادست کرده در گیرش
عقاب وار رها دیده دام تقدیرش
که رنگ نیست و را در ریا و تزویرش
محبت است مداوم ز عشق و تطهیرش
چو هست سیرت نیکو کنند تعمیرش
کنند گرچه بتعبیر عقل تحقیرش
بغنیچه های گل جان کنند تعمیرش
که بر دوام دل جان خداست تا ثیرش



پیمان دیرین

الا ای عشق پاک آسمانی ماه و پروینم
الا ای عشق ربانی رها از عالم فانی
الا ای لیلی افسانه اندر وادی مجنون
الا ای یوسف گم گشته در چاه زنخدانم
تو ای رویای من در چشم جان من دل انگیزی
نوا ی دلکش سازی بدل هر نغمه آغازی
دل من از غم تو بطنها را تنگ میسازد
من از این نارسائیها دگر دل خون نخواهم شد
اگر تیر نگاهت بردلم آید نریزد خون
الا ای تیر زن ای رهن وره یاب قلب من
طبیا گر بجراحی بود میل و رضای تو
بیا این سینه اینهم کار داینهم قلب بیمارم
بعشق پاک ما سو گند گر قلبم نگهداری
وفای عهد با دلدادگی پایان نمی یا بد

بزبانی و رعنائی بسان شاخ نسرینم
رها فرهاد وارا ز قید دنیا جان شیرینم
الاهم مکتب وهم مذهب وهم دین و آئینم
الا ای طوطی شکر شکن گویای پارینم
روان نا خود آگاهی بعیش خواب دوشینم
بفرمان هر چه را سازی سرا پا گوش و تمکینم
دهد دهلیزها آسان بشریان خون رنگینم
دل از این نابسامانی بدرمان کرده تسکینم
یقین دارم بدلت خواست کشی از قلب زوینم
الا ای زخم زن ای مرهم زگهای خونینم
هر آنچه آرزو باشد بود در قید کابینم
بیا دلبر جدا کن قلب را از جان شیرینم
نیاید آه و افسوسی دگر از جسم بی کینم
سپردم دل بتو پا بست در پیمان دیرینم



بوسه گاه لب



که ز یوسف بدنی میل کنی بر دهنی
ناکه زندان فکند روی خوست بیوه زنی
بود از وسوسه هوی شکن در شکنی
دست خواهی ببری جای ترنج سمنی
که سر راه بگیرد بتو سیمین بدنی
دیده بینا کندش بوی خوش پیرهنی
همچو سروی بنمائی قد خود در چمنی
که بر از نور و صفا دور ز رنج و دهنی
حیف باشد که شوی شمع بهر انجمنی
بیقین جلوه دادار و خدای ز منی
متجسم نکند لفظ بو صفت سخنی
شادکامی برم از کام تو شیرین دهنی

بوسه گاه لب لعل تو بود پیرهنی
صورت ماه تو دل میبرد از حاکم شهر
گر ترا پیرهن از پشت نگاری بدرد
غیبت را چونمائی به پری رخساران
گر زلیخاست اسیر رخ تو باکی نیست
گر که یعقوب ز هجران تو نا بینا شد
قامتی را که قیامت شود از آن پیدا
حسن روی تو مگر جلوه که روی خداست
گر چو پروانه بگردت همه در پروازند
اینهمه حسن خدا داد که تنها داری
آنچه احساس کند دل که بگوید از تو
دور از چشم رقیبان ز لب شیرینت



نگاه و اشك



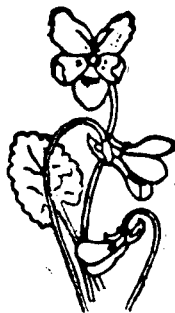
تا چند شعله بر دل آشفته میزنی	ای عشق آتشین بفر و غ نگاه او
آخر بلبل چون در نا سفته میزنی	دل ز التهاب وصل بخون لخته میدهد
کز چشم عشق بر دل من باز تاب کرد	من چیستم ، نشانی از نور آفتاب
با مردمك به نیستی من خطاب کرد	دل می شتافت راه بکانون وی برد
تا دم نیاورم که بگویم که سوختم	دل گفت ای نگاه فروزاترم بسوز
یکجا زبان و دیده و دل بر تو دوختم	من خود نشانه ای ز شرر داشتم بسر
گفتا بجسم روح مسیحت دمیده ام	نا که باشك چهره دلدار بر فروخت
خاموش کن لہیب خود از آب دیده ام	گر سوختی بآتش سوزنده نگاه
هر لحظه جان بگیرد و در دم روان دهد	من مات ماندم این چه نگاهی و این چه اشك
وین اشك چشم هم بتن مرده جان دهد	آن شعله نگاه که جان میبرد ز تن



جدال زور و زیبائی

که حسن را بجمال حبیب قائل بود
در این میان نگاه امیر حائل بود
نتیجه برتری جان بجسم؛ حاصل بود
ولی تکامل قدرت بفکر کامل بود
با ام عشق گرفتار هوش عاقل بود
جنون چراغ فرا راه مرد جاهل بود
کلید حسن و کرم حل این مسائل بود
چو با توان اتم مغز و فکر عامل بود
نبود صحبت اغیار کار با دل بود
چنانکه نیروی شهوت بفعل شامل بود
یقین بزور و زرش رمز عشق باطل بود
چرا که زیور معنی بعقل فاعل بود

جدال زور هم آورد عشق در دل بود
چو گشت غالب و مغلوب در کرانه پدید
چو روح و جسم بهم تا ختند در میدان
اگرچه جسم قوی بر ضعیف فائق گشت
بدین خیال بزندان فکند جاهل را
چو عقل تابع احساس گشت اندر عشق
نظاره کرد بزبائی عقل و عشق و جنون
شکست قدرت اندیشه زور با زور را
ولی بخاطر ارضاء عشق شد مغلوب
جدال زور بجسم لطیف آسان نیست
کسی که فاقد نیروی عقل و علم شود
جدال می فکند زور و زر به زیبائی



راز عشق



نشان هستی ما در جهان ، جوانه عشق
وجود ما ست در عالم بدرك اين معنى
با لتهاب دل ما همیشه خواهد بود
بچشم ما ست نشانی ز عشق جاویدان
مشام ما ز بوی عطر دلپذیر عشیق
بحس ذائقه عاشق دهن کند شیرین
بلمس گر تن معشوقه میشود لرزان
بخون گرم که رگ را کشد بزیر کمند
چو عشق در همه عالم مراد مخلوق است
خدای من که نشانی ز عشق ربانی است
بعشق یا ردلم خوش بود ز روز ازل
حدیث عشق با صرار دل شود تکرار
بیان فکرت ما در زبان ؛ ترانه عشق
روان بکا لبد ما چو مرغ و دانه عشق
زبانه شعله کند ساطع شراره عشق
بطاق ابرو و مژگان عیان نشانه عشق
معطر است بگلها و شاهدانه عشق
از انتظار که تلخ است در کرانه عشق
بود امید بعاشق در آستانه عشق
قسم بعشق دهد رمز جاودانه عشق
همیشه جمع شود شور در خزانه عشق
بعرش میکشدم پر بسوی خانه عشق
بحق حق که بحق میرسد گمانه عشق
که بهره ای ز صفا یا بد از بهانه عشق



آسمان عشق

این سر نوشت تست که باشی برای من
با آنهمه صفا و وفایار من توئی
دیوانه‌ای بهجردل از دست داده‌ام
دانم که دوستدار توام در تمام عمر
جز تو کسی عطای محبت نمیکند
در حسرتم که هرگز نماید سراغ من
ای عشق من دواي دل دردمند من
شکوه مکن حکایت هجران زخودمگو
در زیر نیلگون افق طاق آسمان
محبوب بودن تو کمال محبت است
عشقی که ز ابتدا شده مطلوب آدمی
ما آن یکدگر شده از روز ابتدا
من زیر پافنا ده و در آسمان عشق
در آسمان عشق تو ای ماهیه منیر
درفکرو رای خسته دلم را امان نماند

در مرگ و در حیات نمائی خدای من
دل بینوای تست و توئی هم نوای من
بیمارئی که روی تو باشد شفای من
دانی که فارغی ز جفا از وفای من
دانم توئی حبیب من و آشنای من
بی آنکه سوی من بکشاند لقای من
در حال نزع من تو بیاید در سرای من
در آسمان عشق بیای همای من
خوشتر ز عشق نیست مکانی برای من
از دل شنو بدوستی خود نوای من
در نفع صور : کرده ترا آشنای من
من بنده تو گشته توئی از برای من
بر دل نهم هر آنچه نهاده خدای من
نور سپهر شوق شده رهنمای من
اندیشه نیست درخور دل هست رای من



عید دل

بلبل بنگمه آمد و بر شاخسار شد
از برگ سبز سنبل و گل آشکار شد
اندر طنین بگوش دل بقرار شد
تا فتح کامل آمد و جانرا نثار شد
چون شمع، اشکریز بیدار یار شد
جانان بجان رسید و را افتخار شد
کز مکر روزگار مصون از حصار شد
آمال و آرزوی روان بر قرار شد
چون میل بود لاجرمش اختیار شد
آنجا که نور در ازش انتشار شد
از منبع فیوض کمالش نثار شد
در جسم خاکیم که بیار آشکار شد
ز آن کالبد که روشنی اش پایدار شد
کز نور جان دل بیقین نو نوار شد

ایام عید آمد و خرم بهار شد
وجد و نشاط داد بتجدید سال نو
آهنگ روح بخش ندای خدا ز وجد
جان را نوید داد بتسخیر کالبد
بادی چنان وزید که خود شد در اشتعال
با غفلت خیال بسوزاند خویش را
گویا طبیعتش بکمین بهر لطف بود
بر جان وزید چون وزش باد فروردین
ماهور شد ز غیب که ساکن بود بدل
افسوسگری نمود چو شد چایگاه وی
دل خیردگشت تا که کند درک معرفت
با اینهمه صفا دل من کی کند قرار
تجدید حسن عید دلم ای خدا که جاست
آن کالبد ز رنگ وریا دور میشود



غبار غم

غباری از غم دنیا نشسته بر دل من
گهی بخندم و گه بارم از دو دیده سرشک
برنج و زحمت لا ینقطع شدم مشغول
ولی ستیزه بغداد هر نتوان کرد
ز مور کمترم و خاک پای عالمیان
سر رضا و سلامت دهم بمالك جود
قناعت است چو گنجی عظیم در دریا
سرشت لم یزلی از ازل مرا یا راست
خدای بنده نوازی که نور ایمان داد

که چیست یا چه بود در جریده حاصل من
ولی چو سود نبوده است هیچ شامل من
ز بهر آنکه شود به ز پیش شاغل من
هر آنچه خواست عنایت نمود فاعل من
بعلم غره نیم کینه نیست در دل من
هر آن نصیب که بخشد خدای عادل من
بود بعالم مادی بیحر حائل من
چگونه حل نکند راه و رسم مشکل من
هموست در دوجهان پشیمان و حائل من



خزان عمر - پائیز زندگی

بهار عمر خزان شد بجهل و نادانی
خزان رسید؛ در ختان سبز زرد شدند
هنوز بلبل بیچاره در فراق گل است
چو شمع در بر پروانه میفشاند نور
عجب مدار ز نیشی کد نوش پنداری
نخست رهرو دین شو سپس شریعت را
شریعت بحقیقت اگر به پیوند
گمان مبر که شوی ایمن از شررای جان
چو قطره محو بدریای بیکران گردد
بمیر تا که ز عشقش تمتعی گیری
با ستانه قدم نه غزل بعشق سرای
بگیرد دامن آن شهر یار و عذر بنه
مدار دست ازین در که گویدت لیک
گدا و شاه در این آستانه سرسایند
بیان کنیم ولی حل آن بتقدیر است

نگشت حاصلی از خرمن هوسرانی
خوش آنکه چیدگل از گلستان ربانی
جفای خار زند طعنه اش بحیرانی
کجا ز حاصل عمرش کشد پشیمانی
جهان بکام نگردد چرا پریشانی
بجان بخر که در آئی ز روح حیوانی
چشی تو لذت باقی ز خون روحانی
فنا بجوی که سوی بقا فرسانی
بفیض قدرت حق میشود فراوانی
اگر فنا طلبی وصل شهسوارانی
جز از رواق محبت کجاست سامانی
گرت متاع نباشد بعرضه شاهانی
سری برون شود از در بفر کیانی
هزار مسئله تعبیر راز پنهانی
قضا و خواسته ما بامر سبحانی



فریاد زمان

فریاد زمان را چکشی برگوش است
از دور زمان حکایتی میگوید
گوید که اگر طفل: زمان را یا بد
از غوره بیک لحظه شود ترش و نترند
با ابهر بهار لحظه ای میگرد
آغوش کشد عر آوسک دوران را
تا او بزمان حال می اندیشد
چون گشت جوان فکر بآینده کند
اندر افق امید آینده خویش
بر پایه آرزو چنین خواهد کرد
بر صفحه تانبناک نقشی آرد
در شور و جوانی چو هما در پرواز
چون یافت همه امید خود را در کام
دیگر نبود برای او آینده
پیری هوسی بفکر بکورش آرد
او پاس گذشته را جوان میدارد
بگرفته مگر کام مزایای زمان

با ضربه بمغز هوش را در جوش است
با سوز درون روایتی میجوید
هر لحظه بجان خویشتن آساید
انگور نمایدش بشیرینی قند
با خنده گل چه غنچه ای میخندد
خاموش کند حوادث طوفان را
از گردش ایام نمی اندیشد
تا دولت آرزوش پاینده کند
نیرو بدهد بعشق از خنده خویش
با عشق فلان و بهمدان خواهد کرد
بر تبارك شهبوار رختی آرد
آهنگ نشاط را نماید آغاز
در طول زمان بعیش گیر د آرام
هر چند سعادتش بود پاینده
بی آنکه دل جوان خود آزارد
با یاد گذشته شادمان میدارد
بر بسته دهن سخن نکوید از آن

با یاد گذشته شاد و خندان باشد در خاطر او شوق فراوان باشد
گوید عجباً کجا نژدیه رفت نیروی جوان و شاد کامیبار رفت
افسوس خورد بخود فرستد لعنت آینه ، گذشته را نماید فرصت
اکنون که زمان ناتوانی دارد او حسرت روز کامرانی دارد
با پشت خمش ز خاک یاری جوید با سوز و بآه و درد و زاری گوید
یاد تو بخیر ای جوانی رفتی ای ماه به عیش و کامرانی رفتی



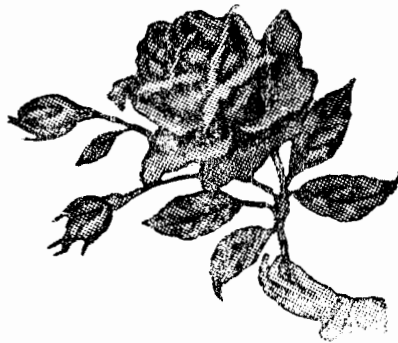
شکوه از روزگار

ای دل افسرده چرائی ز جفای گردون
سالها در طلب یار جفاها دیدی
تا بمقصود رسانی بپ و تاب زیاد
آرزوهای وصال تو بلیلی خوش داشت
کوه کندی با مید لب لعل شیرین
با ختی دل ، گروش عمرگران فرسودی
لیک زین کشت ابد حاصل تو هیچ نبود
دل و اندیشه بیکبار تھی کن ز غمش
طالع دهر بجز شوم نمیآرد بار
بهر در یافتن علم با فلاک شوی
لیک با اینهمه هشیاری و بیداری و هوش
که شدی در ره دشوار بعشقت مغبون
بار بردوش نهادی ز قوایت افزون
تا که گردی ز سر شوق بخاطر مکنون
تا که بر هستی خود چنگ زدی چون مجنون
همچو فرهاد هم آغشته شدی اندر خون
علم اند و ختی و درک نمودی مضمون
ا انتظار تو چه چیز است ز دهر ملعون
که نویدش بتقلاست همه ناموزون
مگرت بخت دو باره بگراید میمون
ز جفا و ستم دهر بگردی مأهون
ای صفا دام بلا میکندت دیگرگون



شتاب

تمام عمر من از ورطه شتاب گذشت
بآرزی و صالی خیالم از ره بزد
عجول در همه حالت که یابم آن گوهر
شتاب جز ندم از بهر من نداشت اثر
خیال وصل چو نقشی بر آسمان وجود
سراپم آرزوی خویش دید اندر آب
همیشه در دلم از شور میشود غوغا
شتاب بهر امید وصال خواهم کرد
سعادت ار نبود رنج راسزاوارم
کنون شتابم تا آرزو بکف آرم
صفا شتاب اگر حاصلش بجز غم نیست
که حاصل غم و اندوهش از کتاب گذشت
خزان عمر شد و شادی شتاب گذشت
بیحر ساخته لنگر همه بر آب گذشت
چنانکه بیهوده عمرم چو آفتاب گذشت
نمود بر دلم اما غم از شهاب گذشت
شتاب کرد بر آن آب از سراب گذشت
چو ابر آمده بارانش از حساب گذشت
در این امید که هجران من بخواب گذشت
خطاب عشق من اندر ره عتاب گذشت
که میل و خواهش از موسم عذاب گذشت
ز بهر نوش تو از شیشه شراب گذشت



یار بلهوس

آن بلهوس نکار که رفت از کنار من
لیک نبود باخبر از مکر و زکار
بیچاره بسا حیل نتوانست در برد
میخواست بر زند بدگر با ستمگری
میخواست بر کمین به نشیند پی شکار
پرسید دو ستم که چرا رستی از منال
کی بوده ام اسیر که در بند دیگران
بگذار هر که فاقد عقل است چون الاغ
او در خیال خام تصاحب کند کمال
دنیای علم هیچ شمارد و فورمال
ظاهر پسند گول تظار خور دچه باک
بگذار تا هوس بچه اش سرنگون کند
گر عقل رفت دولت وافر شود قلیل
من در خیال خویش کنم کسب علم را
من گنج علم را بدو عالم نمیدهم
دانش کمال آرد و دولت قرین او
چون عقل نیست روبه تباهی کند منال
گنجی که رنج داد مرا هدیه در عوض

هر چند برد از کف صبر و قرار من
یا از قضا که رفت کرد چنین برمدار من
آنچس خیال بود که آید بکار من
طوقی که کرده بود بحیله مهار من
خود صید شد رسید بسرا انتظار من
گفتم و بال بود نبود از شمار من
باشد ز فقد عزم بد آنجا دیار من
بر خود کشد مرارت اثقال بار من
غافل از آنکه سوخت تما مش شرار من
آنجا که معرفت نبود گوچکار من
کو در نیافت گوهر در استتار من
عقلش نبود تا که شود در جوار من
بنگر که هست بیش ز دانش عیار من
او کسب مال خود کند از رهگذار من
چون نیست غیر مکتب دانش شعار من
گردد بعقل مکسب دولت نثار من
مال زیاد نیست بدل اختیار من
بد هم بدان نکار که شوید غبار من

عالم رویا



ای مشعل امید بآنجاشو
بر تخت بخت زینت دنیا شو
آماده است نشئه رویاشو
فشار غز گفتگو و زغوغاشو
از بهر بخشش تو مهیا شو
بر شاهبال فکر بیالا شو
برخیز در رهش بتماشاشو
بردارد لبری و بصحراشو
آغوش باز کن سوی حواشو
و آنگاه مست خواب طرب زاشو
بر گرد سوی من چو مسیحا شو
رویای من امید بفردا شو
جان بخش و کامبخش به تمها شو
خواهان خوردنیم تو حلوا شو
با ما نشین و جلوه گه ما شو
چون میل ما ست همد ماها شو
بایر عقل رهبر دلها شو

ای کاخ آرزوی تو زیبا شو
ای پادشاه حسن قدر قدرت
از بهر تو اریکه خوشبختی
راحت زرنجهای توان فرسا
باشد در اختیار تو گوهرها
قدرت اگر چو شیر ژبان داری
مهروی خواهی اری عشرت
گرمیل گشت داری و ننهایی
میل تن لطیف بسرداری
بوسه بگیر از لب او شادان
ای آرزوی روح بلند من
در آرمان خواب خوشی امشب
رویای من بعالم بیداری
ای آرزو چقدر تو شیرینی
بردار پرده زعالم رویائی
گرچه اسیر بند هوسهایم
اندر تلاش با دل دیوانه

امروز



دریای بیکران وجودش
آنجا که هست جوش و خروشش
باشد مجال گفت و شنودش
چون بلبل که خواند سرودش
یکسان مراست بود و نبودش
دل میدهد نوید خلودش
شادان شوم ز نغمه رودش
پیوسته ام بتار و پیودش
گشتیم کور باد (چشم) حسودش
او را که خلق کرد و دودش

امروز بر من است خروشان
من غرق بحر هستی اویم
من گام در فنا زده ام - تا
از وصل دوست سرخوش و مستم
از وجد روز و شب نشناسم
دنیای من که خرم و زیباست
آواز را بشور دهم سر
در رشته های عشق و محبت
یکروح در دو جسم من و او
همچون خدای خویش پرستم



بافته گیسو

با باد بان زورق امیدم
طوفان بخل مانع را هم شد
طغیان عشق دوست طبیعت را
اما حریف ساخته بادریا
امواج آب قدرت کشتی را
چون آشنا شنا نکند بادل
انگشت حیرتم بدهان آمد
آرام بخش کشتی بشکسته
از تخته پاره های امید من
رو تافت لحظه ای ز پریشانی
اندر سراب آرزوی دیرین
او با اشارتی ؛ بصفای آب
من عاجز از شنا بخیال او
موئی که بافته است و پراکنده
گفتم هزار مرتبه گویا تر
یعنی بیجر صورت زیبایش
پل ساخته است ساحت دریا را

گشتم بیجر عشق روان سویش
اندر تلاطم خم ابرویش
تا چیز یافت با همه جادویش
تا غرقه سازدم بسر کوشش
در هم شکست با همه نیرویش
با من شنا نبود بجز مویش
یعنی که نیست راه مرا سویش
میل نجات بود بجا شویش
آرام یافت سینه دلجویش
ره داد سوی خویش بیارویش
آبی شدم روان شده در جویش
میخواند دست بسته مرا سویش
در دست یافتم گره مویش
بر هر دوگون بچهره دلجویش
دشت خزان رمیده ز آهویش
مواج گشته موی بهر سویش
با نردبان حلقه گیسویش



امشب

مه زیبا تلؤ تلؤ میکند در آسمان امشب
طبیعت دلربائی میکند در چشم ما افزون
سما آبی ؛ قمر نابی ؛ یکی نیلی دگر صوفی
پراز برفند کهساران ؛ افق زیبا شده زینسان
تو دلبر از سما جوئی دگر گردش کجا بوئی
ز چشمک ها رقیب مه زند هر دم بجا نب ره
هزار اختر با فسونها نهاده نقطه در نونها
ولی بدر هلال تو فزوده و صف حال تو
اگر مریخ و زهره آسمان را نور افشاند
ولیکن ما ه تو پیدا نباشد خور نشان بر ما
تو ما را سرزنش کردی ز تاریکی جهش کردی
اگر ماه من از صورت نقاب خود بر اندازد
صفا از طعنه عاشق هشو ما نند او عایق

چولؤ لؤ میدرخشد در صدف گرد جهان امشب
که سرعشق و دلداری نهید اندر میان امشب
بر افسون میفزاید چشم و دل را بیگمان امشب
بیا بنگر بماه و آن ، بعشق جاودان امشب
نیا بی در زمین سوئی بود در آسمان امشب
کجا سیاره ها آگه شوند از این و آن امشب
بهم افتاده افزونها چو حلقه در میان امشب
ستاره زانچلال تو نمیگردد جوان امشب
بدین ماند که از ظلمت تو هستی کامران امشب
مگر در گلبن ایما نمودی سا بیان امشب
چگونه پرورش کردی ز نور رایگان امشب
یقین باشد که زیرا بر میگردد نهان امشب
نمایان یار خود صادق ز بهر امتحان امشب



شمع و پروانه



شمعی میان جمعی ، میسوخست عارفانه
میسوخست لیک روشن ، میکرد باغ و گاشن
پروانه گرد آن ماه ، اندر طواف ز دراه
هر چند نور تا بید ؛ اندر فنا شتا بید
میداد درس عبرت ؛ دوری ز کبر و نخوت
پروانه بود شیدا ؛ فارغ ز ترس و پروا
غافل که هر دو در سهو ؛ در هجر دیگری محو
چون شمع جانفدا شد ؛ پروانه هم رضا شد
این عشق را چه حاصل ؛ کز هجر گشت مشکل
از نور جذبه ای ساخت ؛ پروانه طائفی یاخت
پروانه شد منور ؛ دید عکس خود مصور
لیکن چو کرد تکرار ؛ از سوز شد دلش زار
درد فراق در شمع ؛ افزود از پیش دمع
عشقی که پایگاهش ؛ در عرش جایگاهش
فانی شده بظاهر ؛ لیکن بنور باهر
بشناخته حقیقت ؛ ره برده در شریعت
در حق شده است فانی ؛ چون روح در نهانی
اینست رسم عشاق ؛ بر وصل گشته مشتاق
رهنش رها نموده ، اندر فضا غنوده

اشک نشاط گرمی ، در پای او روانه
تا شاهدش بهر فن ، بر باید عاشقانه
تا گشت جمله آگاه ؛ از عشق خود نهانه
خود را ز غم رها نید ؛ وز لغزش ز مانه
میداشت زان بغیرت ؛ از سوختن نشانه
با جان سرود آنجا ؛ در جذبه ها ترانه
گشتند هر دو بیک نحو ؛ افتان در آستانه
با درد آشنا شد ؛ پر سوخت در میانه
بر بود از یکی دل ؛ زد بر دگر جوانه
زین راه نقد جان باخت ؛ در سوز عارفانه
چون سایه ای مدور ؛ در گردش شبانه
بالش بسوخت از نار ؛ جان داد خاضعانه
تا گشت فانی از جمع ؛ ره یافت سوی خانه
خورشید سایه گاهش ؛ گردیده جاودانه
در پیشگاه قادر ؛ افکنده آشیانه
معروف او طریقت ؛ بوده است در نشانه
گردیده جاودانی ؛ در ذات حق نهانه
جان کرده شرط میثاق ؛ بر نقد این رهانه
گنج آشنا نموده ؛ در کنج آستانه

تاك - انگور

بگذار تا بگویم؛ شرحی ز حال انگور
اندر زمین خاکی؛ کز عشق بود سر هست
از تشنگی همی سوخت رخ بر سما همی دوخت
خاک از فراق آبش؛ میدید در سرابش
باران نازک آمد؛ جان داد در کنارش
سیراب کرد آنرا از عشق جاودانی
چون خاک بود عاشق؛ در عشق گشت صادق
ابرش رقیب او شد؛ با جان حبیب او شد
چون آفتاب این دید؛ از رشک نور بارید
در خاک آبگین شد؛ پرورده از زمین شد
انگور رونش کرد؛ چون تار ابرها دید
خورشید نور دادش، ارج و کرم نهادش
ترشیش گشت شیرین، قندش رفیق دیرین
این تاک بود یا خاک؛ کز عشق شد بر افلاک
یا خوش چو سبز بختان خامش بر درختان
یا بود آنچه در خم، اندر وجود خود گم
این راه عشق از کی، در انقلاب شد طی

کز نشئه شرابش مستند هوشیاران
انگور پرورش یافت بر طرف شاخساران
ابر آمد و هم آموخت؛ راه وصال یازان
ابر آمد و نثارش بنمود آب باران
گر چه بقهر جوشید در پای آبشاران
تا گشت زان هویدا صد خوشه از هزاران
همچون طیب حاذق؛ مورا نمود درمان
دیگر طیب او شد، دادش شفا یاران
بر خوشه زمرد؛ خرم چو سبزواران
نا هید را عجبین شد؛ در خام پخته داران
از رعد و برق ترسید، شد انگل درختان
بی خاک و گرد و بادش، ره برد سوی یاران
زیبا چو شاخ نسرین، از وجه نور تابان
وز غیب کرد خود پاک، چون صوم روزه داران
غافل ز خود پرستان، محبوب هم جواران
با غیر در تنها جم، چون ما بروز گاران
این راز پرس از می، یا از پیا له داران

خم را چه خاصیت بود، کاسر ارعافیت بود
عشقی که عالم آراست، گرمی و شور سرهاست
تاك است چون سرشش از عشق پاك باشد
چون از خلل بود دور، عقل از می است رنجور
لیکن چو کرد احساس، می را محك بود پاس
آزاد ساخت آ نرا، اندر تن من و تو
اینست خلقت می، کز خوردنش پیا پی
تغییر ماهیت بود، افسون سحر داران
سرمنشاء هنرهاست هم عیش غمگساران
زینروست طالبانش، افزون زباده خواران
دارد شعاعی از نور، بر تارك سواران
در روح و جان حساس؛ ملحق شود بیاران
تا طینتی که داریم، يك يك شود نمایان
بنمود آنچه هستند؛ بد یا صوابکاران



دندان



دندان مرا درد در آورد با فغان
تا درد زدا یم زدهانی که جهنم
عاجی که بود تاج سر جامه سپیدی
چون غول سیاهی سپیدی شده غالب
وین درد که القاء سیاهی سپیدی است
دندان طمع نیست که آنرا بکنم زور
آزردگی من چو کند عرصه بر او تنگ
در حیرت از آنم که کشم یا که بکوشم
چون طاقت من رفت بر فتم پی دکتر
گفتا نبود چاره بجز درد کشیدن
گفتم چه عجب کرم ز دندان من آید
از چه خوردم کرم نخوردم ز کسی مال
دندان مرا کند و می از درد رهیدم
خوردم کمی از خون که مرا پر بدهن بود
در خویش فرو رفتم و با خویش بگفتم
این خون که مرا هست نباید بهدر داد
صد شکر که این خون دلم بود که خوردم
در سینه اگر هست دلی در طپش و تاب
این دم که بجسم دگران روح بیخشد
شادی بدل آید اگر از فدیة خون است

ناچار شدم در دل شب دست بدامان
در خانه او رخنه نموده است بعدوان
میناش فرور یخته از ریشه دندان
ناچار مرا درد نموده است پریشان
افکنده مگر فکر مرا در پی در مان
از بهر تمنای جویدن شده خندان
دل میزند و ریش کند ریشه دندان
از بهر مداوا که بتن آوردم جان
تا درد دهان را ببرد از سرم آسان
چون کرم بخورده است ز سر تا بن دندان
شاید که طمع برده با موال مسلمان
تا در پی من در فکند ناله و افغان
تا چون برسانم غم جا نگاه بسامان
افسوس همی خوردم و با حال پریشان
خونخوار نکرده است مرا خالق منان
کز بهر عطوفت بود این لطف بشریان
نی خون دگر را که دهد روح با نسان
خون ریخته را نبض دهد از دل و از جان
کی خون کسان را بخورد با دل شادان
جان نیست روا دادن جز در ره ایمان

مادر



تا بید نور حق بدل از مهر مادری
کوزاد کودکی و بجان پرورش نمود
اندر ره سعادت وی داد نقد جان
تا فیلسوف دهر شود یا چو انشتین
بانی تربیت که و را نام مادر است
گویند مهر مادر و وطن اندر مقام وزن
مام وطن بجامع ما هدیه میکنند
اینرا سزد که طفل خردمند بهروی
در حفظ جان مادر و جلب رضایتش
زینسان نمود کودک هشیار آشکار
امروز جشن مادر ما افتخار ماست
اندر سپاس آنهمه بخشندگی و لطف
شاخ گلی بمقدم او خوش بود نثار
زیرا که نیست در همه عالم چو او درگر
ما مفتخر که ما در خود راستوده ایم
ای روز پاک نور درخشنده در جهان
روزی مقدس است که بانام ما دراست
امروز ز قدسیان همه پابوس مادرند

صو را زل دمید بر آن ماه منظری
دادش جلا ب صافی همچون جواهری
تا جام جم نمودش و تاج سکندری
قلب اتم شکافد با فکر باهری
فرزند را کجاست ز مهرش برابری
یکسان بوند چونکه وطن هست مادری
شیر و دلیر بهر خفاف ستمگری
سر پیش آردو بشماردش سروری
چون خادمی بکوشد و همچون دلاوری
مهر و وفای خویش ب مادر چو زائری
اینست هدیه مان بوی از شاخ نویری
امروز میدهیم بنا هوش شعاعی
چون بارور نموده درخت تناوری
چون مشعلی جهد دلش از مهر آذری
اینست شکر حق که بما داد مادری
در بحر بیکران فضیلت شناوری
بس روزها که هیچ نیارد بخاطری
کی این چنین محبت دارد تظا هری

مهر خدا بخلق در آغوش مادر است
او پا کبا زعا شق بیعار مادر است
در سوز و سازعا شقد لخته کی بود
عشقی که رنگ و روی نمیخواهد از حبیب
قلبی که صدرو سینه مادر کشد به تیغ
پس مهر اوست جلوه ای از نور کرد کار
یعنی چنانکه مادر ما دوستدار ما است
زین روی دوستدار همه بندگان خداست
ای خاکیان که مادرتان آیت خداست
این کفر نیست گر که پرستیم مام را
چون شکر خلق نعمت حق را بود سپاس
شاید که شکر من به پسندد خدای من

نازم بلطف و مهر چنین خوب داری
چون ننگ نیست بهر چنین خوب یاری
الا که عشق واقع بیدار مادری
میلی که از عزیزه ندارد هم آوری
دنیای شوق را بکشاند بخاطری
بر بندگان خاکی خود پر تو آوری
بر خلق هست مهر خداوند باهری
بخشیده آفریده خود را چو مادری
اندر پرستش بنمائی یاری
کفر آن نعمت است بگوئیم کافری
ای مادر ای حبیب منم نیک شاکری
مشمول لطف هو شوم از جان چاکری



فرزند



دل شاید آنست بمن چشم براهی
رنج و غم هجران شوم زود فراموش
خورشید درخشنده بی ابر و غروبی
دانی نبود غیر تو ام مذهب و مکتب
جز مهر خداوند و تو مهری بدلم نیست
با ید بزبان دل باشد بتو دمساز
پیوسته دلت خرم و پرنور و صفا باد
در جشن من امروز بدل شاد نمودی
بخشم بتواند ر عوض هدیه خوبت
چون مهر منت مهر دهد مهر خداوند

فرزند من ای آیت کردار الهی
تا باز نمائی ز محبت بمن آغوش
فرزند عزیزم تو که معصومی و خوبی
قلب تو ز احساس غرور است لبالب
فرزند خلف هستی و جز فکر تو ام نیست
چون قلب تو اندر دل من راه کند باز
خشنود ز تو هستم حق از تو رضا باد
با هدیه خوبی که مرا یاد نمودی
قلبی که مرا هست ز دنیا محبت
بالا تر از این نیست تشکر ز تو فرزند



حق طلبی

نالم زد دست خویش ولی ناروا بود
گویم که طالعم بد و دنیا ست بیوفا
در رهگذار علم شدم معتکف خموش
بس رنج در طلبش شد نصیب من
در التهاب قلب بود در نوای نفس
اما عنان دل بکف اختیار نیست
اندر طلب اگر چه زکف رفت عمر من
لیکن در این میان چه کند نفس پرهوس
فرزانه آن حکیم بگوش این سخن بگفت
پیوسته جرعه ای زمی لعل فام نوش
شکرانه داشت بر نعم بیشمار دوست
بخشید بنده هر چه طلب کرد از خدا
از حق طلب نما که بارز انیت دهد
جسیم باین و آتش ولی از خطا بود
ناکامیم ز کام بر این مدعا بود
تا راه راست گیرم اگر رهنما بود
غوغای دل بجوشم از آن ناخدا بود
اندر صفای دوست دمی را وفا بود
هر چند درد را بتمنای دوا بود
نبود عجب که علم تمنای ما بود
گاهی اگر نکه بسویش آشنا بود
یعنی غمین مباش که دنیا فنا بود
فارغ رنج شو اگر ت ما چرا بود
از حی لایموت عطا را سزا بود
سائل طلب کند ز کسی کش عطا بود
جستن مدد ز غیب شعار صفا بود



آب و آتش و ابرو

.....

افق در شبها نگاه لعل بد خشان
و ماه از پس کوه گشته نمایان
سما از هزاران ستاره در خشان
چراغ نئون موج زاشد نمایان
که معروف عام است در شهر کرمان
با هر قضا روز تا شامگاهان
نه شوری که رنگ وریا داشت با آن
سخنها ز شعر و ادب داشت جریان
بسی تا که شب ره سپردش پیاپیان
بخواندم ز گفتار خود من برایشان
که از آب و آتش نمودم گروگان
مراما یه دادند بیشک فراوان
که مضمون نو بود و بذل خدایان
که حق داده او را دلی پرزایمان
نه جاه و مقامی که زیب است بر آن
نه با چشم ظاهر که آید به نسیان
نزیبید تن خاکی ما بهر جان
فروشیم مر آبرو را بارزان

غروب است و در آسمان ماه؛ رخشان
نهان است خورشید در سایه شب
چو سوسوزان پرچراغی است شهری
ز برخوردا موج دریا شبها نکه
بود آسمان آبی و پرستاره
بشهری که بوده است کارم مقرر
شبی محفلی بود از عشق و شادی
مرا باد و تن عالم و شعر پرور
ز گنجینه طبعشان بهره بردم
مرا بحث مضمون نو بود و نظمی
یکی قصه اشک و دیگر نگاه
چو استاد در شعر بودند هر دو
بدست آمدم مطلبی پرزما یه
خدائی بود صاحب فضل و دانش
من ایمان مؤمن ز قلبش شناسم
من از عقل و دانش ستایم کسی را
بود روح را لایق جسم، پاکی
بدنیای آزاد و ظاهر نباید

بیازار اخلاق از آبرو ها
سخن را چو کوه دامن بود به
براهی سه تن ره سپردند با هم
یکی همچو آبی دگر همچو آتش
یکی آبرو دیگر آب روانی
یکی طبع چون آب و دیگر چو آتش
نیامیختند این سه با هم دمی را
که گاهی نپاید دو طبع مخالف
چو چاره نبود این سه را جز جدائی
بهر جا که ره می سپارند تنها
ز بهر شناسائی خود نشانی
سپس هر کسی و صف خود را نمودی
بر آثار خود هر سه گفتند چیزی
زاوصاف خود هر یکی بر شمردی
بگفتند در وصف خود آب و آتش
بگفت آب هر جا بود آبشاری
بجویم روان سبزه اندر کنارم
نگه میکند ماه هر دم برویم
بهر جا بود سبزه ای محفلی را
بهر جا بود خنده آنجا ستم من
براز و نیازند دلدار و دلبر

طبیعت منش را نماید فراوان
همان به حقیقت نمائیم عریان
قضا را نبردند ره را پیاپیان
که بود آبرو جمع را نام داران
دگر آتشی شعله زا سرخی آن
یکی سرخ از سیلی روزگاران
بعزم جدائی نمودند حرمان
بهم خو بگیرند و باشند یکسان
بناچار بستند این عهد و پیمان
چو خواهند باشند در جمع یاران
مشخص نمایند در دید خویشان
که با این نشانی شناسند یاران
که در آن شرایط هویدا شود آن
که من اینچنینم بجوئید اینسان
که شد آبرو ز آب و آتش بغلیان
من آنجا شوم نهر و رود خروشان
درو کبک هر جا که بینی خرامان
که زیبایش را کنم من نمایان
بیا میکنم زود از آشنایان
چو در گلستان یا که اندر بیابان
کنارم سپارند ره شاد و خندان

نیم رهگذر در خزان من بهر جا
بمن راز دل عاشق زار گوید
منم ژاله بر برك و گل می نشینم
مقامم بود حوض کوثر بجائی
درختی که هم میوه هم سایه دارد
بهر جا که مستی و شور است و غوغا
چو پیاکم بشویم همه تیرگیها
ولیکن خود از تیرگی دل زددم
نشانی من بیشمار است اکنون
تو ای آتش سرخ از خود سخن گو
سخنهای آتش بجان زد شراری
بگفتا منم شعله چشم عاشق
نشانی بدم از پرستش بمعبد
منم شمع پروانه سوخته دل
منم مشعل صلح هنگام غوغا
منم نور گرمی بشبهای یلدا
درفش کیانی ز من مایه دارد
سده حشن پشیمان مایه گیرد
در خشیدن ماه و خورشید از من
شرارم بسوزد دل عاشقان را
کریمس شود محفلم گرم باشد

دهم هدیه عشق اندر بهاران
که معشوق را داند از بی وفایان
بمانند اشکم که ریزد ز مژگان
عطیناک فرمود حقم بقران
بسولولهایش منستم بجزریان
من آنجا کنم رحل در جمع خوبان
کنم ما هر و چهره زرد رویان
خریدم بجان طعنه یاوه گویان
دهم گوش بر قصه بینویان
که ریزد شرار تو آتش بجانان
که دل سوخته روح را کرد قربان
بسوزد شرارم دل بیقراران
که میسو ختم صبح تا شامگاهان
منم نور امید قلب سیاهان
منم روشنی بخش روح سپاهان
بهر محفلم میوه ای در زمستان
بسرخی پرچم منستم نمایان
زمن تا که افروزم از طاق بستان
نماینده مهر و بهرام و کیوان
اگر چه دمی جان رسانم بجانان
ز شب تا سحر شاهد م پایکوبان

بسی راز خلقت ز من آشکارا
اگر من باشم جهان نیست روشن
ولی با همین وصف و حالی که دارم
مرا طبع آتش بسوزم بهر جا
ولیکن کند چاره ام آب گاهی
ولی باد بر شعله ام میفزاید
من از باد از آب دارم شکایت
یکی میفزاید شراری که سوزم
وگر آب بر آتش من بریزد
فر و غی چنین بخت بر گشته دارم
بگو آبرو آنچه داری نشانی
چنان آبرو سرخ شد زین هیا هو
عرق ریخت بر صورتش همچو شنبم
بگفتا منم در شما این پدیده
منم آبرو آنچه پوئید هر جا
بضرب المثل صورتی این چنینم
بهر جشن و شادی بلب خنده آرم
بهن هتک حرمت نشاید کسی را
شرف آورد آبرو مندی من
نسازید هرگز جدا خویش از من
من آید وستان آبروی شما یم

بسی سر که دارم بگنجینه پنهان
نه بلب نه گل نقل شب زنده داران
ز من خلق گردند گاهی گریزان
شوم ماتهب تا که آیم بهیجان
که خاکسترم را نماید بیاران
بناچار سر مینهم در بیابان
عدو بند من را بهر نحو نیان
بهر جا بود جان و مال فراوان
بیک لحظه ام میکند تیر باران
جدا میکند گاهم از جمع یاران
که این وصف را هست بحث فراوان
همی داشت یک لحظه سردرگریان
ولی اشک شست آنچه را داشت هیجان
که انگیزه حس و فعل است پنهان
بهر گوهری ارج دارم فراوان
که سرخ است از سیلی روزگاران
که خشنود سازم دل میزبانان
که حیثیتم را کند وقف یاران
که ارجح کند خلق را بر هزاران
که گردد نصیب شما یاس و حرمان
چو رقتم دگر بر نمیگردم آسان

بخش چهارم

در

داستانهای

آموزنده

و

منظوم

ترجمه منظوم از کتاب (چوسر کا تتربوری تیلز) شاعر معروف انگلیسی

از فرنگی غرب مردی باستان
بر لسان انگلیسی کین سرود
بر مثال داستان بر هر ورق
میشمارد شمه‌ای بر غافلین
از اراده باز گرداند بخلق
بنده گرد کرد خود شرمنده است
امتحان از جسم و جانمان میکند
در سپاس مکرمت غفران نشد
در کنایت پس حکم بنهفته است
چنگ و نی بنواختم در بزم او
شاه راه وصل او را پویمی
راحت تفویض و رنج جبر را
از هوی بر صبر ما مورت کنم
هزل را بگذاری و نغزش بری
راد مردی مشفق آزاده ای

خواندم از کا تتربوری این داستان
بر روانش میفرستم من درود
باز گو میدارد حکمت های حق
از بیان فضل رب العالمین
تا مشیت های حق را بهر خلق
خالقی که دوست دار بنده است
در بلا یا امتحانمان میکند
تا بنعمت های او کفران نشد
در حکایت بس معانی خفته است
من نمودم ترجمان نظم او
تا که راز آفرینش گویمی
رنج در تعجیل و گنج صبر را
اصل را آغازم و دورت کنم
پوست را بگذاری و مغزش خوری
بود در ایتالیا شهزاده ای

بر گمان او بود از اهل و نیز
در قلمرو داشت خلقی جا نفا
لیک خوشبین در مقام زن نبود
چون جوانی رو به پیری مینمود
خاص و عامی را غمش مهجور کرد
پیش او رفتند نزد یکان شاه
شاه چون میخواست عزم خاص و عام
خواستندش خاص ها و عام ها
گفت خود بر میگزینم همسری
تا بود ز بیند جان پاک من
کفو من باشد نباشد از هوی
گر چه این زن یافتم در قید خود
بود ز بیبا و اصیل از آب و گل
هر کسی جلب نظر از شاه کرد
نی از آن اشراف زیباروی خواست
شد مردد شاه اندر انتخاب
کرد در باطن مداوم جستجو
دختر چوپانی اندر کلبه ای
گفت اینست آنچه خواهم از خدا
گفت امروز است روز انتخاب

نام او والتر مسمی مارکیز
عالم و عادل منزله ازدغا
زین جهت در فکر ما و من نبود
در تجرد جا نشین شه را نبود
تا بجلب همسرش مجبور کرد
تا که گیرد همسری مانند ماه
انتخاب همسری را برد نام
تا که در جشنش کنند اطعمها
تا که یا بم جان خود در پیکری
خویشتن را بسته بر فترک من
مریم روح القدس حق آشنا
کی گریزم از شکار صید خود
خدمتش را مینمود از جان و دل
خویش را بر تر ز مهر و ماه کرد
شاه زیبا رو نه؛ زیبا خوی خواست
حق همی پوئید از راه صواب
در شکاری یافت خواهان را نکو
در پلاسی آرمیده نخبه ای
از کمندوی نخواهم شد جدا
که نباید کردن از آن اجتناب

رفت سوی دختر و کردش سلام
غنچه اش بشکفت و گلگون شد ز شرم
گفت با هم زارع است و در گله
نه حسد دارم نه کینه نه دغا
چونکه این گفتار پند آمیز بود
آنشهی کز اهل دنیا رسته بود
گفت با او گو تو هستی اهل راز
گر مرا خواهی تو ای زن بنده باش
گر بیندازم ترا در قعر چاه
نه غرورت زاید و نه کبر مال
این اگر باشد ترا اندر سرشت
بهترین شایستگی داری مرا
قصه کوته خوانند با بش را کنار
دخترت را خواستگاری میکنم
شرط را با دخترت کردم تمام
دختر از حیرت چنان وارفته بود
عقرب و افعی و مار جان گزا
از جمادی کو بظاهر نا توان
زین همه ماران خوشخالان و خط
جز که موسی باشد و مرد خدا

گفت دارم مژده بر بابت پیام
در عدد بسیار و در گفتار گرم
من نه دزدم نه شریک قافله
زنده هستم جمله تسلیم خدا
پر معانی بلکه سحر انگیز بود
دل پیود و تار عقبی بسته بود
یافتی مطلوب خود با او ساز
جان اگر خواهم ترا بخشنده باش
یا بلندت سازم اندر اوج ماه
نه مرض نه فقر و نه جبر و نه حال
در جهان عاقبت سازی بهشت
چون بشه و ابستگی باشد ترا
گفت روحم کرد فرزندت شکار
سر زمینت آبیاری میکنم
عقد امر و زاست باری و السلام
کژدهای موسی آنجا خفته بود
چون عصا چوبی بیلعد از قفا
کی توان بر دل ز جانداران توان
بر گزیده شاه او را زین وسط
سحر را باطل کند ز آن اژدها

هم پدر هم دختر از دلدادگی
کی شها ما را بکش آزاد کن
شاه زن را برد در کاخ ارم
بعد از آن او را بخلو نگاه برد
بود ظاهر بین به حیرت ز انتخاب
لیک بررغم حسودان زن نخواست
گفت من کمتر بفکر باطلم
داشت از نیکی و عفت حیلہ ای
گرچه او مجهول بود از خاندان
گرچه اندر فقر و سختی زاده ای
در تلمظ دشمنان را خوار کرد
تا که بد خواهان هوا خواهش شدند
باور از شاه شد زائید دخت
خواست شه اندر وفا و صبر او
تا بد آنجا که برد طاق از او
چونکه بر ما هورا مر شوهرش
گفت شه باید که قربانی دهی
مصلحت اینست و دستور منست
دخترت را هدیه جلاد کن
ریشه جان را ز صبر از کف نداد

روی آوردند با آزادگی
از ره مهر و وفا قلاد کن
گفت اینم همسر است اندر حرم
سر بدو کرد آشکار و سر سپرد
که ز دهقان دخت شه شد کامیاب
راحت جان خواست بهر تن نخواست
سعی خواهم از وجود عاطلم
داشت در دل از حقیقت کلبه ای
گشت نام آور به نیکی جاودان
لیک در جود و سخا زاده ای
دوستان را مرتبت بسیار کرد
بنده آسایتر بدر گاهش شدند
جفت آمد از لطیف و از زمخت
امتحان سازد نماید جبر او
هم در آن زن یا بد اسرار مگو
تابع متبوع شد را مشگرش
جان بکف تاج سلیمانی دهی
کسه کنی فرزند قربانی بدست
خون او را جشن این میلاد کن
نای خود بفشرد د ف از کف نداد

گفت جائی دفن کن طفلم تمام
در خفا جلاد را فرمود شاه
خواهرم در جای دیگر ناظر است
تا که دور از هر نظر گردد بزرگ
پس چنین کردش که شه فرموده بود
لیک یاد آمد که امر شاه بود
استقامت کرد در جبر و عذاب
هفت سال اندر شکیبائی گذشت
ماه منظر بود طفل شیر خوار
این پسر هم باید از مادر گرفت
مادر ابرو خم نکرد از این خطاب
شاه فرمان داد مثل دخت خویش
قدرت زن در شهامت پیش بود
ریشه جانش ز تن بگسسته شد
غصه را هرگز نکردی آشکار
سالها اندر سکوت و غم گذشت
لیک در جای دگر فرزنداو
دختری چون سرو ناز و دلر با
بی خیر مادر ز کردار پدر
مهر بر لب در رجاء و بیم بود

جسمش ایمن باشد از حیوان و دام
جای ده آن طفل را در شاهراه
بردنش را چون مربی عامر است
تحت الطاف خدا وند سترك
قلب مادر از غمش فرسوده بود
او بقصد شوی خود گمراه بود
تا شهنش را به بیند کامیاب
لیک پسر زائید و قفل غم شکست
لیک فرمودش که باز آزادوار
بار دیگر امتحان از سر گرفت
هر چه بودش مصلحت دادش جواب
مثله اش سازند چون فرزند پیش
گر چه قلب از خون رفته ریش بود
بردش درهای شادی بسته شد
گر چه نشنیدی مصیبت صد هزار
لیک از صبر و قرارش کم نکشت
نزد عمه بود آن دلبنده او
با برادر چونکه گشتی آشنا
در خیال آنکه خون رفته هدر
در قضا و از قدر تسلیم بود

شاه آگه بود از کردار خویش
لیک باز از امتحان رخ برتافت
گفت تو چون نیستی همسر مرا
میگزینم شاه بانو دختری
گفت آن زن من ترا زن نیستم
هر کرا خواهی منش فرمان برم
بارگه را جمله سازی چون عروس
تا که شهبانو بیاراید بر آن
گفت آن زن هر چه گویی آن کنم
شاه خواهر را بسی پیغام داد
گفت ای خواهر مرا فرزندی نیست
قاصد آمد داد مرده شاه را
یک برادر ساقدوش آورده است
در رقابت وز حسد زن دم نزد
نوعروسی دختری او را رقیب
در خیالش دختر خود مرده دید
دید در سیماش طفل گمشده
آستان بوسید و سر بر خاک داد
مهر ما در سخت جنبیدن گرفت
گفت شه خوب آمدی از امتحان

که جدا افکنده بره را زمیش
فکر دیگر کرده در راهش شتافت
با ید از شه زادگان دختر مرا
تا تواند کرد با من همسری
هر کجا گویی بخدمت ایستم
مر نباشد جز بدر گاهش سرم
تختخواب آری ز چوب آبنوس
نیک گیر داند را آغوشم چو جان
گر چه در راه تو ترک جان کنم
دخترش را او عروسی نام داد
خواستاری از پی هم خوابگی است
نامزد آورد و قرص ماه را
نیک منظر از جمال آورده است
این چنین زن را مقام زن سزد
مرهمی ریشی و خصمی و حبیب
نوعروش را کمی افسرده دید
قلبش از حرمان و غم ماتم کده
پیرهن از شوق بر تن چاک داد
قهر شوهر را بخندیدن گرفت
رستی از سختی تو با فکر جوان

گفت شاهان امتحانت خوب بود
گفت در بر گیر نور چشم را
صبرت از ایوب و یونس بیشتر
نه هو و این دختر دلبنده دوست
از تعجب وز شعف در غش فتاد
ساعتی از بیخودی آمد بخود
گفت ای پروردگار کار ساز
ای خدا وندی که قوم نوح را
لوط را در کفر نعمت داده ای
ای خدا وندی که بر یاران کهف
کام ماهی را ز یونس ساختی
سالم آوردی برون از کام آب
وارها ندی از شکیبائی او
بر خلیت کردی آتش گلستان
مر مرا دادی ظفر در حلم و صبر
شکر گویم از کمال نعمت
دخترش بو سید و بوئید از مذاق
بر سر و روی پسر هم بوسه زد

گر چه از آن در دلم آشوب بود
چون بآب حلم شستی خشم را
مرهمی بر زخم به از بیشتر
این پسر هم طفلك خر سندت
در راهی تیر در ترکش نهاد
شکر ایزد کرد و رحمان و دود
میدهی در یوزه را روی نیاز
کشتی آوردی نجاج روح را
هم در رحمت بر آن بگشاده ای
خوانده ای در مکرمت یاران صحف
در شکم روزی او انداختی
حضرت ایوب را از التهاب
واکشاندی سوی زیبائی او
کردی اکمل حرمت پیغمبران
دادی آسایش مرا در عین جبر
کی نمایم فهم اندر حکمت
چونکه شیرین بود هجران در فراق
بوسه چون ماهی بروی کوسه زد

زوج شه بودن وزا با یسته بود
مرغ بد بینی ز صدرش باز شد
که نیاید مکرمت چون در مقال
پورشان را همسری آراسته
هم ز شهد زندگی افزود کام
نوش و نیش و ضعف و شدت های آن
عمر آنان پند بر گیرای پسر
سوی حق رفتند خندان والسلام

چون زنی وارسته و شایسته بود
شاه با روح بزرگش شاد شد
سالها بودند جفتی بی مثال
دخت شان را شوهری پیراسته
در نکاح آورد شان با احترام
زندگی و عمر و لذت های آن
در کمال زندگی آمد بسر
آفتاب عمر آنان شد تمام



عشق و زیبائی

تا که آرد بخدا روی نیاز
بود در علم و ادب بی همتا
صحن مسجد بسخن با مادر
با ید از نا محرم روی نهفت
گرچه در عرف نماید نا چیز
کی دل اردنگ و ریا بزدائی
پس بنا چار بر دایمان را
عاصیان را بجہنم بردی
تا که رهن نشود بر ایمان
دخترک را بندم حیران دید
حیف باشد چو ترا این دختر
آنکه باشد بجهان مرد افکن
نکشد عشق ز زیبائی ناز
پوشش حسن نشاید بر ما
بوده باهم همه جا دست بدست
در دریا دارو و مرهم باشند
عشق بی حسن میسر نشود

عارفی رفت بمسجد بنماز
نام او روز بهان مرد خدا
دید ز بیا صنمی مه پیکر
ما درش دختر زیبا را گفت
که گناه است و بیا ید پرهیز
گر که رخ سوی همه بنمائی
میل شهوت بکشد مردان را
تونه تنها ز خود ایمان بردی
بہتر آن است کنی روی نہان
شیخ این گفت و شنورا بشنید
رو بز ن کرد و بگفتا خواہر
کی بود راضی زیبائی زن
روی از عشق بگرداند باز
حیف باشد کہ بماند تنها
عشق و زیبائی از روزالست
عهد آنهاست کہ با ہم باشند
پس سزاوار ملامت نبود

هر کرا روی نکویست و ملیح
گل زیبا دل ما شاد کند
عفت زن چو بود زیورا و
که غبار از دل ما بزداید
ورنه چون حسن خدادادی نیست
عشق و زیبائی با هم شده اند
عشق ره یابی سوی ابد است
پوشش از خلق خدا هست قبیح
روح از رنج و غم آزاد کند
خوش بود تو ام با روی نکو
صورتی را که خدا آراید
بعثت روی خوشش با ما نیست
تا بدلهای جوان ره زده اند
چون قیاسی ز نکوئی و بد است



لجاجت زنانه



روزی زبیده رغبت بازی شاه کرد
ها رو ن نمود شرط اگر باخت نرد را
شطرنج رو نمود بهارون حریف باخت
فرمود شاه لخت بگردد بدور قصر
هر چند طفره رفت زبیده اثر نداشت
بار دوم که بازی شان گشت برقرار
گفت: که حاضر است کنیز حرم سرا
شه از مقاربت بچنین حال شرمگین
مأمون از این کنیز بدینا قدم گذاشت
اما امین که بود و لיעهد و جا نشین
مأمون بسوی شهر خراسان روانه شد
لشکر کشید و جنگ برادر کشی نمود
چون رأس او بسر در قصر خلیفه ماند
شد غمزده زیاده عزیزی که مرده بود
یعنی اگر سماجت آن روز وی نبود
اجرای قوت سردار با کنیز
مرگ پسر لجاجت او را بیاد داد
با چشم اشکبار به خونین سر پسر
اینست قصه ای زغرور و لجاجت زن

از نرد عشق تخته بازی برآه کرد
مأمور امر او شود ارا شتباہ کرد
ناچار گشت و گوش بفرمان شاه کرد
چون شرط را ملاحظه دلخواه کرد
ناچار شد برهنه و گردش برآه کرد
خاتون برنده گشت بشه قاه قاه کرد
باید که شاه بستر او را پناه کرد
لیکن بیاس شرط خودش را تباہ کرد
ها رو ن زبیده را با مین پایگاه کرد
فرزند را بجای برادر نگاه کرد
آنجا علیه شاه مجهز سپاه کرد
کشت او امین ولی بیقین اشتباہ کرد
مادر بسر رسید و بر آن سر نگاه کرد
اندر رقا بی که دلش را سیاه کرد
امروز کی برای پسر داد و آه کرد
گردید قاتلی و پسر را تباہ کرد
آنروز را که رخصت بازی بشاه کرد
نظاره کرد و لعنت بر دلخواه کرد
امید آنکه عبرت زن را برآه کرد

«خدا بنده»

در غروب رمضان یافت فراغت ز نماز
وقت افطار یکی پیک ز قزوین آمد
رنگ از چهره او رفت ز مضمون کتاب
دید غدری نتوان کرد از بهر خدا
گشت جلاد موافق که شود استمهال
جان بکف با دل پردرد تو سل بخدای
آنچنان در دل معشوق بزاری جا کرد
لیلة القدر بر او تا به سحر خندان بود
لیلة القدر بدرگاه خدا نالان بود
گشت حاضر که قضا را بنماید گردن
عید فطر آمد و تجدید در آن مهلت شد
بهتر آن دید که هنگام طلوع خورشید
شب آخر متوسل با ما م هشتم
در سحرگاه سراسیمه به او رو کردند
شد مهیا که کند خویش بدشمن تسلیم
ناگهان چند نفر مدح و ثنایش گفتند
این عجب خواب بود بهر محمد میرزا

شاه زاد صفوی حاکم وقت شیراز
حامل نامه شاه صفوی کرد او باز
نامه قتل خودش بود بحکم ایجاز
قدر گیرد ز خدا و ند بخلو تکه راز
و آنکه اجرای شود حکم برای سرباز
کرد تا ز عالم اسرار بگیرد اعجاز
همچو محمود سری سود بدامان ایاز
لیک گریان شده چشمی که در آید به نیاز
غرق در نور خدا گشت بهنگام نماز
سوی تقدیر کشد روی و بگردد مساز
عذر دیگر نتوان کرد براهی ابراز
کند آماده همه جسم برای افراز
گشت تا او بنجاتش بنماید انباز
جمعی از خادم درگاه بشاه جان باز
او که بوده است بنزدیک خدا سرافراز
شاه هستی تو و فرمان تو با ما آغاز
که خدا بنده خدایش بنماید اعجاز

بود آماده که گردن بنهد زیر سنان
ای عجب مرگ ورا چند قدم فاصله بود
شاه طهما سب زجلاد سرش را میخواست
جمله گفتند که طهما سب زدنیارفته است
باد صد شکر که تو زنده و پا بر جایی
چون نمائده است ز شاه وزولیعهد کسی
او بدینگونه زدام خطر مرگ برست
او بعنوان شه مملکت اسلامی
او که این معجزه را دید ز دادار عظیم
نام سلطان محمد که خدا بنده لقب
دائماً فکر رعایا و رعیت میکرد
او که سلطان خدا بنده بود بر مردم
بجز از شکر سلامت که خدا کرده عطا
اینهمه غایت تقدیر سعادت در ماست
خالقی را که غم بنده خورد شکر بود
کی ز گنجینه عرفان برسد بهره ما

تا که بیگانه نکردد بکه او غماز
لیک با لطف خدا کرد حکومت با ناز
لیک خود مرد نیامد دگر از وی آواز
بوده قزوین و تو مالک شده ای بر شیراز
تا نمائی ز سرا پرده ایمان پرواز
میشود نام تو بر سکه شاهی دمساز
سوز او گشت مهبیای صراحی با ساز
پا یتخت آمد حاکم شده بر دلها باز
همه شب ذکر خدا کرد بهنگام نماز
که بشکرانه اینست مسمی با راز
چونکه از مرگ رها ینده خدا او را باز
پس مرا چیست مهبیا که نمایم حق ساز
توان کرد بدرگاه خدا و ندی آرز
ورنه ما را نکند سر عبادت غماز
بار دیگر به ثنائش بنمایم آغاز
تا نمایم بسوی هدف خود پرواز



«عمل دشوار»



مجمعی از حکیم و دانشمندی
که پر از ارزش است و حکمت و پند
تا بد آنجا رسید بختی چند
که بشر را کشد بقید و کمند
پیری و تنگدستی است گزند
فقیر و بد بختی اش کند در بند
نا توان و فقیر و زار و نژند
گفت با مردم شرافتمند
نیست بدتر در این سرای سپند
که نهاده است بر لبش لبخند
علم را چون پدر بود فرزند
نام بوذرجمهر و دانشمند
سخن کمالی و ارزشمند
چون ملوک حکیم دانشمند
بندگان چون بکام مرگ رسند
با اهل دست و پنجه نرم کنند
همچو مرغان بال بسته به بند

بود در مجلس انوشروان
بود گفتار نغز و رد زبان
سخن از هر ردی میان آمد
چيست دشوار تر در این عالم
فیلسوف و حکیم رومی گفت
رنج پیری و ناتوانی مرد
سخت افتد بحال آنکه بود
نوبت فیلسوف هندی شد
تن بیمار و غصه بسیار
تن رنجور خفته در بستر
سومی گفت آن حکیمان را
فیلسوف و حکیم ایرانی
در حقیقت بداد اندرزی
همگی گفته اش پسندیدند
گفت دشوار تر نباشد زین
دوری از حسن کارشان باشد
مرگ نزدیک و کارنیکان دور

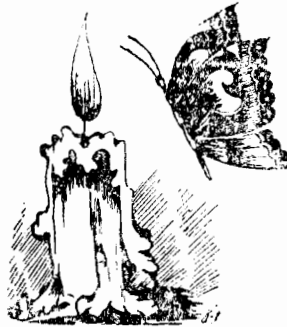


* (بلعم باعور و ابلیس اعین) *

ابلیس لعین را نده ز درگام خدا گشت
با آنهمه طاعت شده مغضوب الهی
در سجده آدم متکبر شد و رو تافت
شخص دگری تالی شیطان لعین بود
از راه تقرب بخدا بلعم باعور
چندی ز ریاضت بعبادت شده مشغول
در آخر عمرش زخدا کرد سه خواهش
اما زن او سوسه اش کرد چو شیطان
گفتا که بود در سر من عشق و جوانی
باید زدعای تو شوم خرم و زیبا
از سوسه هازن بدعا شاد و جوان شد
خود دید جوان ، شوی فرومانده و درویش
ناگاه یکی را کب ز یسا و دلاور
با برق نگاهی دل آشفته او برد
با غمزه بمر کوب جوان کرد سواری
از غیرت خود مرد فراعوش دعا کرد
یا بار الهی زن من خوك بگردان
مانند یکی خوك شد آن مهوش زیبا

در دامن کبر و منی از حور جدا گشت
از خوی فرشته بیدی کامروا گشت
در امر خدا خیره سری را بهوی گشت
آنهم زن بد خوی که هووی حوا گشت
در مکتب حق آمد و پیوند خدا گشت
لیک خدا را از اجابت بدعا گشت
با میل خدا حاجت درویش روا گشت
در خون ورگ مرد نهان بهر نوا گشت
با ید ز جهان گذران کامروا گشت
چندان که بآدم رخ زیبای حوا گشت
اما بسر مرد خدا دام بلا گشت
در خواهش شهوت متمایل بهوی گشت
با قدرت و نیر و زخفا سوی ملا گشت
از بهر شفای دل بیمار دوا گشت
در عشق جوان شوهر و فرزند رها گشت
اندر غم زن دست بدامان دعا گشت
چون دستخوش شهوت و امیال هوی گشت
شیطان به ثنا دامگه مکرو دغا گشت

از ترس بینداخت ز مرکوب سوارش
بگریخت بیک لحظه که گوئی بهوا گشت
حیوان شده با حال پریشان و غم و درد
مأیوس بدریوزه آن مرد خدا گشت
ما لید ز بس پوزه خود را بلب خاک
از اشک در خانه آن مرد صفا گشت
دلسوخته را رحمت حق کرد فراموش
تا حاجت سوم بهمان حال روا گشت
نایافته کامی ز مزایای جوانی
بر باد دعاها همه بر تیر بلا گشت
بی دین و دیانت شده با آنهمه طاعت
یعنی که چو شیطان شده مغضوب خدا گشت
عمری با طاعت سپری کردو با امید
تا اینکه دم آخری چون و چرا گشت
شیطان رجم و زن عیار ورگ و پوست
در هم شده اغوای دل جان شما گشت
باید که ز شیطان تن خویش گریزید
ورنه بشما حکم تسلیم و رضا گشت
باید که ز شیطان بخدا کرد پناهگاه
ابلیس رود مصحف حق چون بصدآگشت
قرآن که ندای دل مردان خداست
آمد بلب مؤمن و جوای ندآگشت
شیطان بگریزد دگراز او خبری نیست
چون پاک دلی آمد و راهی بخدا گشت



خواجه نصیر الدین و معتصم بالله



شیعه آل علی خواجه نصیر الدین بود
تا که ترویج دهد مذهب اثنی عشری
بود در مرتبه علم گرانقدر چنان
زین سبب موود تفتین مهان واقع شد
معتصم از جهت سخره و تلقین حسود
گفت ای خواجه طوسی که زدی کوس ادب
تو خری یا که زگاوان خراسان هستی
خواجه گفتا نبود خاصیت خرد در من
معتصم گفت چرا شاخ تو اندر سر نیست
گفت پس رو بخراسان و بیاور آنرا
آنچه اندوخته علم و ادب در بر داشت
کتبش ریخت بدریا و بخواری راندش
دشکسته بسوی مرو روان شد تا چار
جنگ بغداد از تحریک هلاکوخان گشت
شاخ او قدرت شمشیر هلاکوهان شد
شاخ شد با دم شیری که بهنگام ستیز

بخراسان بیغداد در این آئین بود
مهر اولاد علی بر دل وی آذین بود
که با و مجمع شاهمی و مهی بدین بود
چون دل اهل حسد در نظرش پرکین بود
خواجه را حنک و جدالش بدل مسکین بود
گوئیا در گله گا و و خرت تا بین بود
چونکه در پیش منت گا و خری تبین بود
لیک گاوم و مرا شاخ بسر آذین بود
گفت شاخم بخراسان بسر پرچین بود
گا و و خر خاصیت هر که بود فنگین بود
همه را در نظر علم و ادب تحسین بود
که دل از کینه او پر دغل و خونین بود
دیدن شاه مغول قلب و را تسکین بود
بیقین هم نظر خواه طوسی این بود
چون عقابیه که بشه صاعقه شاهمین بود
انتقامی که در آن سرزنش دیرین بود

این هزیمت که ز خودخواهی سلطان آمد
قصد شه کشتن المعتصم بـا لله گشت
لا جرم بهر فنا در نمدش پیچیدند
هر کرا جامه کبر است بیرپاره شود
آدم خاکی و کبر منی خوی حسد
خواجه را فتح دل غمزده را شیرین بود
چون دل اهل عرب از ستمش خونین بود
اینچنین حکم خدا درازش تدوین بود
آنچنانی که تن شاه عرب پشمن بود
حکم حق بهر چنین آدمی سنگین بود



«بلند پروازی»



بنام مذهب و ملت را
همانجا که امواج زیبای دریا
ز قید تن خاک کی خویش یا بد
پرواز آید بد نیای دیگر
بمربخ و زهره سفینه فرستد
شناسد از آن راز بشقا بها را
فرود آید از آن سه تن مرد جنگی
بر دسوی بشقاب دهقان پسر را
بگیرند از آن دو تن جفت گیری
ندانم چه سری است اندر جهانی
با آنجا که فهم و تصور نیاید
عجب یکه تاز است افکار آدم
گمانش خدا هست در عرش هفتم
خدا لامکان است و باشد همه جا

که بر تارک عرش اعلا نشیند
ز خود و ارهد شاد و تنها نشیند
خلاصی و با جان بالا نشیند
بکام دل خویش آنجا نشیند
که بر هر دو جاغول آسا نشیند
که در تخم گیری «ززارع» بصحرانشیند
یکی زن بکابینه تنها نشیند
که تا در بر ماه زبیا نشیند
که آدم بمربخ بر پا نشیند
که آدم بگناه تماشا نشیند
بامید در طور سینا نشیند
که بالاتر از عرش اعلا نشیند
مگر اوست غافل که آنجا نشیند
اله است و در جای الا نشیند



چاپلوسی و تملق

وکیل الرعا یا کریمخان زند
چنان سلطنت کرد با عدل و داد
طمع کرد شیادی از او صله
سوی بارگه با دل زار شد
کرم شاه دل سوخت بر حال او
بگفتا مرا کور مادر بزاد
بد نیای تاریک بودم بغم
برفتم سوی مدفن بوالوکیل
بخواب آمدم مرد فرزانه ای
ز اعجاز او من شفا یافتم
بگفتم که ای نور حق کیستی
بگفتا کریم است فرزندان من
من از جود و احسان او زنده ام
چو بشنید از او این سخن شاه زند
ز کاسه برون آرد او را دو چشم
شفاعت نمودند او را همه
ببخشید شاهش ولی چوب زد

کز و شاد ماند دل مستمند
که در بین مردم و داد او فتاد
فتاد از طمع بردش و لوله
بجان غصه و غم خریدار شد
پیر سید از حال و احوال او
در این عالم پر فساد نهاد
که محروم بودم یکی از نعم
گلستان بشد آتشم چون خلیل
که روشن از او گشت کاشانه ای
بچشمان خود آشنا یافتم
رها ندی مرا از غم نیستی
که شاه است شیراز را در زمن
بدرگاه جود تو شرمنده ام
بگفتا که در خیم را آورند
که آمد از این چاپلوسی بخشم
چو از او شنیدند این زهر مه
که چوب تملق مرا و را سزد

نباشد بد نیا بترز احمقی
سر گردنه میگرفت از کمر
بجان لایق آدمی گشتمی
نمودند خاصان ز من پیروی
بتخت و کله سخت مغرور کرد
همین برتری شد سر آمد مرا
که در چایلوسی ستانند دلخ
واندر صله خویش را فربه کرد
بنزد همه سر فرازش کنم
بدو نرداندرز را باختم
که خواهی مرا عقل و دانش گرو
غروری که ابر آورد بهر ماه
چه او میدهد روشنی بیدریغ
کجا این مکان میشود منزلم

بگفتا باو پادشاه سخی
بگفتا که خردزد بودم پدر
چو او مرد و من مردمی گشتمی
شدم صاحب تاج کینخسروی
تملق مرا از نسب دور کرد
چو پیرایه تاج آمد مرا
کرامت بیابم به بستند خلق
مرا مرد تحمیق از این حربه کرد
که تا از صله بی نیازش کنم
ولسی حيله اش را نکو یافتم
بگفتم که ای مرد احق برو
نکردم من از چایلوسی تباہ
کشد مهر تا بنده را زیر میخ
اگر من فریب تملق خورم

زیان خود پرستی

شنیدم چار ما هیگیر با هم
بسوی بحر با زورق برفتند
بنا گه ا بر پیدا در هوا شد
چو کشتی غرق شد در کام امواج
همه با تخته پاره بر لب آب
یکی ز آنها بفکر خویشتن بود
بخود داد اختصاص از تخته پاره
بساحل با خیال خویش میرفت
بسوی کوسه ماهی ها بگشتند
ولی آنانکه با هم جمع بودند
بقید خود پرستی بود محصور
فدای خود پرستی گشت ناچار
چویاران را بکام آب بخشید

بکشتی بهر صیادی نشستند
بروی خود در شادی بستند
بطوفان موج کشتی را شکستند
بدینسان رشته الفت گسستند
بامید نجات خود نشستند
چو آنانانیکه بیخود خود پرستند
زهولش دوستان در آب حسند
ولی امواج راه او بستند
مثال مرده خوارانی که هستند
ز دام کوسه ماهی ها برستند
ولی این قید رایاران شکستند
سلامت نیست آنانرا که هستند
خودش مرده همه از مرگ رستند

پایان

دوست	غلط	صفحه	سطر
انگیز	انگیر	۲	۱۴ »
مادیت	ماهیت	۷	۱۲ »
جهش	جنش	۸	۴ »
نتیجه	تیجه	۱۰	۱۱ »
گشته	کشته	۱۰	۱۹ »
نمیتوان	تمیتوان	۱۱	۵ »
وجه	وزچه	۱۳	۱ »
میآفرینند	میآفرینند	۱۵	۱۰ »
دستیابی	دستبیاپی	۱۹	۹ »
بجز	بجز	۲۱	۹ »
هر	بر	۲۶	۱۰ »
ذرات	ذات	۲۹	۶ »
پیدا	پیدا	۳۰	۷ »
باور	ناور	۴۱	۷ »
حق	ظلم	۴۱	۸ »
زعدل	عدل	۴۱	۸ »
جسارت	حسارت	۴۴	۱۷ »
،	وو	۴۵	۱۵ »
بتعریق	تعریق	۴۹	۱۱ »
گردش	کردش	۶۳	۱۵ »
کند	گند	۶۳	۱۶ »

دوست	غلط	صفحه	سطر
گیتی	کیتی	۶۳	۲۱ »
زائد است	از	۶۶	۵ »
برویش	یرویش	۶۸	۱ »
آشفتگی	آشفتکی	۶۹	۵ »
آگاه	آکاه	۷۱	۱۱ »
جان	حان	۷۱	۱۱ »
مذاقی	مداقی	۷۸	۲ »
شکفته	شگفته	۷۹	۷ »
مذاق	مداق	۸۲	۴ »
امکان	مکان	۸۷	۱۷ »
عادلانہ	عالانہ	۸۴	۱۴ »
نسبیت	نبت	۸۷	۵ »
امکان	مکان	۸۷	۱۹ »
سوی	بسوی	۸۹	۱۴ »
گیاه	کیاه	۱۰۰	۶ »
سائیکراد	سانیکراد	۱۰۳	۸ »
شگرف	شکرف	۱۰۵	۵ »
همگام	همکام	۱۰۸	۵ »
شکفته	شگفته	۱۱۰	۹ »
بگاہ	بگماہ	۹۱	۲ »
تنکنا	تنکنا	۹۷	۵ »

دوست	غلط	صفحه	سطر
خرد	حرد	۱۱۱	۱۱ »
ز	از	۱۱۴	۳ »
بتفرعن	بتضرعن	۱۲۱	۲ »
زائد	و	۱۲۳	۹ »
اندر	اند	۱۲۷	۶ »
بزور	نرور	۱۲۷	۱۱ »
جایگاه	چایگاه	۱۳۰	۱۰ »
زپی	پی	۱۳۹	۵ »
زود	زور	۱۴۶	۶ »
من	می	۱۴۶	۱۳ »
جشن	حشن	۱۵۳	۱۸ »
دگر	وگر	۱۵۴	۸ »
از	ار	۱۶۴	۶ »
چواز	از	۱۶۷	۴ »
تبیین	تبین	۱۷۲	۷ »